



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

خاطره‌های پراکنده

گلی ترقی



مکلی زرقی
خاطره‌های پراکنده

چاپ اول، تابستان ۱۳۷۱

تعداد: سه هزار جلد

کارهای فنی:

حروفچینی: قما، لیتوگرافی: سجاد

و جابجانه‌ی ۱۱۰

انتشارات باغ آینه

تهران، مسنون بنی ۱۶۹۸ - ۱۳۱۴۵



فهرست

خاطره‌های پراکنده

۱. اتوبوس شمیران..... ۷
۲. درست کوچک ۳۱
۳. خانه‌ی مادر بزرگ ۵۹
۴. پدر ۸۹
- خدمتکار..... ۱۱۳
- مادام گریه ۱۵۷
- خانه‌ای در آسمان ۱۷۵
- عادت‌های طریب آقای الف در طریب
(بخشی از یک رُمان)..... ۱۹۹

خاطره‌های پراکنده

! اتوبوس شمیران

اتوبوس خط هفتاد، پیش از آن که به آن برسیم، راه می‌افتد. دختر کوچکم چند قدمی به دنبالش می‌دود و نرسیده به سر پیچ، ناامید می‌ایستد. صبر می‌کنیم تا اتوبوس بعدی.

برفی ناگهانی شروع شده؛ فضا لبریز از غباری شفاف است و سکوتی خوب جای هیاهوی روزانه‌ی شهر را گرفته است. همه جا سفید است و آرام. رهگذرها، مثل سایه‌هایی خیالی، در مه ناپدید می‌شوند و از درختان و خانه‌های اطراف جز خطوطی محو دیده نمی‌شود.

هشت سال است که در پاریس زندگی می‌کنیم و این اولین بار است که شاهد ریزش برفی چنین سنگین هستیم. صدای مادر بزرگ ته گوش‌هایم می‌چرخد: «فرشته‌ها سرگرم خانه‌تکانی‌اند. گرد و غبار ابرها را می‌گیرند و فرش‌های آسمان را جارو می‌زنند.»

به زمستان‌های تهران فکر می‌کنم، به کوه‌های سفید و بلند البرز در زیر آسمانی فیروزه‌ای و به درختان عربان باغمان که به خواب رفته‌اند و

غرق در رویای بازگشت پرندگان مهاجرند.

روزهای کودکی، ریزش برف که شروع می‌شد تمامی نداشت. شنبه، یکشنبه، دوشنبه، روزها را می‌شمردم. سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، برف می‌آمد؛ ده سانتیمتر، بیست سانتیمتر، نیم متر، تا جایی که درها یخ می‌زد و مدرسه برای یک هفته تعطیل می‌شد.

چه سعادتی، چه خوشبختی باور نکردنی‌ای! یک هفته صبح‌ها ماندن در رختخواب، یک هفته بازی توی کوچه با هزار و یک پردایی و دخترخاله، یک هفته بدون ترس از دیدن خانم ناظم و یا برخورد با معلم عبوس حساب و نخواندن از روی کتاب‌های کسل‌کننده و ننوشتن مشق، یک هفته بدون حفظ کردن شعری طویل و بی‌معنا و یا تمرین خط با قلم نی و مرکب سیاه؛ رها از چنگ درس و مدرسه، هفت روز آزادی و بازی.

چه کیفی داشت وقتی مهمان داشتیم و برف راه‌ها را می‌بست و همه‌ی کسانی که منزل ما بودند دو سه شب می‌ماندند. مهمان‌های همیشگی خانه‌ی ما این‌ها بودند:

- مادر بزرگ لاغر و مهربانم که روز و شب نماز می‌خواند و از خدا برای ما خوشبختی و پول و سلامتی و عمر دراز می‌خواست.

- بی‌بی جان، خاله‌ی پیر مادر، که گوش‌هایش نمی‌شنید و حواسش کار نمی‌کرد. مرا به جای برادرم می‌گرفت، برادرم را به جای یکی از پردایی‌ها و پردایی را به جای همسایه و همسایه را به جای من.

- خاله آذر نازنینم با بچه‌های کوچک و شیطانش که توی راهروهای

خانه جفتک چهارکش بازی می‌کردند و از در و دیوار و درخت‌ها بالا می‌رفتند و زوزه کشان، مثل میمون‌های وحشی، روی نرده‌ی پله‌ها سُرمی خوردند و پایین می‌آمدند.

- دایی جان احمد خان که مهربان‌ترین دندان‌ساز دنیا بود و دلش نمی‌آمد دندان کسی را بکشد. هر بار که یکی از ما گریه می‌کرد، اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زد.

- دایی بزرگه، افسر توپخانه‌ی ارتش که از اسب می‌ترسید و از توپ و تفنگ وحشت داشت و همان اول کار لباس افسریش را درآورد و به جای آن پیشبندی زنانه بست و مانند خانه. مریاهای خوشمزه درست می‌کرد و بلوزهای پشمی رنگارنگ می‌بافت.

- و بالاخره توپا خانم چاق و تبیل که قصه‌های عجیب و غریب بلد بود و با جن و ارواح سر و کار داشت. جادوگری می‌دانست و برای ما شعبده‌بازی می‌کرد.

همه‌ی این آدم‌ها تا آب شدن برف‌ها در خانه‌ی ما می‌ماندند. من عاشق اتاق‌های پر جمعیت بودم و لحاف‌های گسترده کنار هم روی قالی و میزهای انباشته از انواع خوراکی‌ها: تنگ‌های شربت، کاسه‌های پر از دانه‌های انار، ظرف‌های شله زرد و پسته و سوهان و گز اصفهان و باقلوای لذیذی که مادر درست می‌کرد.

چه کیفی داشت وقتی هزاران بوی گیج‌کننده از گوشه‌های خانه بر می‌خاست و توی راهروها می‌پیچید؛ بوی تنباکوی قلیان مادر بزرگ و بخار مطبوع جوشانده‌های بی‌بی‌جان و عطر زعفران روی برنج گرم همراه

بزنم. می آیم بیرون. یخ می زنم؛ لختم و لباس خوابم نازک و رکابی است. درخت‌ها جور بدی نگاهم می کنند. بلند و سیاهند و شاخه‌هایشان شبیه به انگشت‌های دراز جادوگرهاست. تکان می خورند، پس و پیش می شوند و توی گوش هم پیچ پیچ می کنند. می ایتم کنار استخر. عکس ماه نوی آب افتاده است و مجسمه پری دریایی، لب استخر، به من نگاه می کند. همه‌ی این‌ها می دانند که می خواهم بمیرم و می خواهم دوست کوچک با من بمیرد. این تنها بازی ماست که بیوتلاتا درش نیست؛ بازی ما دو تاست. بیوتلاتا از حدودی دق خواهد کرد. به خراش قدیمی روی دستم نگاه می کنم. صدای شیرینی توی گوشم می گوید: «هر اتفاقی برای تو بیفتد برای من هم خواهد افتاد». چه خوب، چه به تر، بیوتلاتای لعنتی! این بازی مال ماست؛ ما دو نفر. یک شاخه‌ی نازک از بُته‌ی گل نترن می گتم. تیغش را توی زخم کهنه‌ی دستم فرو می کنم؛ فشار می دهم، محکم، تا ته. یک جوی باریک خون روی پوستم می غلطد. تا کف دستم می رسد. خون دوست کوچک است. می لرزم و دندان‌هایم از سرما به هم می خورد. یخ زده‌ام و این یخ توی تنم می چرخد، توی استخوان‌ها، توی سرم، توی نفس‌هایم. چشم‌هایم را می بندم و تا صد می شمارم. پاسبان گشت سوت می زند و گریه‌ی همسایه دورم می چرخد. چراغ‌های اتاق بالا روشن می شود. کسی پا شده، شاید پدر است. یخ زده‌ام. پاهایم را پیدا نمی کنم. شاید مرده‌ام؟ و از فکر مردن آنچنان وحشت می کنم که بی اختیار می دووم. برمی گردم توی خانه. درِ سرسرا به هم می خورد و توپا خانم، خواب و بیدار، می پرسد «کی بود؟» و دوباره خرناس می کشد دراز

می‌کشم روی تخت؛ می‌سُرم زیر لحاف. ناخوشی بزرگی در انتظارم است. می‌دانم، دوباره دکتر کوثری، دوباره قرص و آمپول، دوباره نگرانی‌های دیوانه‌کننده مادر. سینه پهلو کرده‌ام و سرفه‌های تمام‌شدنی‌ام همه را می‌ترساند.

دوستِ کوچک به دیدنم می‌آید. قهرم و ملافه را روی صورتم می‌کشم. می‌خندد. حرف می‌زند؛ انگار نه انگار که دوستیمان بهم خورده است. گریه‌ام می‌گیرد. محلش نمی‌گذارم و زو به دیوار می‌خوابم. برایش مهم نیست. دوباره می‌آید، یک روز در میان. درس‌های مدرسه را برایم می‌آورد. یک کلمه از بیوتلانا نمی‌گوید. شکل خودش شده است، مثل آن وقت‌ها. یواش یواش آشتی می‌کنم. سر حرف زدن و خنده‌هایمان باز می‌شود. تمام روز، منتظر آمدنش هستم و قلبم از خوشی می‌زند. گاهی وقت‌ها اسم بیوتلانا سر زبانم است. می‌خواهم پیرسم کجاست و چه‌کار می‌کند اما جرات نمی‌کنم. می‌دانم که هست. شاگردهای دیگر اخبار مدرسه را بهم می‌دهند. اما انگار با کسی دیگر دوست شده و دست از سر ما برداشته است. خوشحالم، خوشبختم و مثل برق و باد خوب می‌شوم. غذا می‌خورم، می‌خوابم و دلم می‌خواهد زودتر به مدرسه برگردم.

همه چیز دوباره سر جای خودش است، مثل آن وقت‌ها. بهترین انشای کلاس را نوشته‌ام و بیست می‌گیرم. احساس پیروزی می‌کنم.

زمان شروع شده و چند روز دیگر تولدم است. تولدهایم را با دوست کوچک جشن می‌گیرم، فقط با او. آن‌ها که شرط دوستی ابدی بسته‌اند چیزهای مهم را با کس دیگری تقسیم نمی‌کنند، حتا

خوراکی هایشان را.

بیوتلانا همچنان سر جای من نشسته است اما مهم نیست. حتی یک بار هم بهم گفت که می توانم سر جای او بنشینم. گفتم نه و شانه هایم را با غرور بالا انداختم و گذشتم. تبه دلم محکم است. دوست کوچک را دوباره پیدا کرده ام و می دانم که سر حرفش باقی ست و دوستی ما ابدی است. از بیوتلانا، از این جادوگر موطلایی، دیگر نمی ترسم اما هنوز بازی های سه نفری را دوست ندارم و حاضر به تقسیم دوست کوچک با کسی نیستم. دوست کوچک می گوید که می شود سه نفر یا ده نفر را دوست داشت؛ باور نمی کنم. گلک می زند و می خواهد هم من و هم بیوتلانا را برای خودش نگه دارد. من می دانم که اگر پدر به زنی نگاه کند مادر چشمش را در خواهد آورد و یا اگر دایی جان دکتر عاشق شود، زنش از غصه خواهد مُرد.

حسن آقا قول داده برای شب تولدم رشته پلو با قیسی درست کند و مادر یک سینی بزرگ بیخ در بهشت برایمان تهیه دیده است.

روز تولدم برف می آید و این اولین برف سال است و همه توی کوچه اند. برف روبها داد می کشند و ماشین ها لیز می خورند و راه بندان شده و شهر، یک جور خوبی شلوغ پلوغ و خوشبخت است؛ انگار تمام دنیا آن روز را به خاطر تولد من جشن گرفته است.

سر کلاس مثل آدم های مست، چرت می زنم و تمام عددها توی سرم تبدیل به شمع های تولد می شود. حواسم پیش ساعت چهار است و دقیقه ها را می شمارم. همه چیز درست همان گونه است که می خواستم.

آن قدر خوشبختم که خجالت می‌کشم. از فردا وارد سیزده‌سالگی می‌شوم و تا چهارده‌سالگی یک قدم بیش‌تر فاصله نیست و کلمه‌ی چهارده توی سرم زنگِ غریبی دارد. داغ می‌شوم و گوش‌هایم صدا می‌دهد. هی این کلمه را توی سرم تکرار می‌کنم و تنم از کیف کش و قوس می‌آید. فکر می‌کنم عاشقم و پسری را که شکل هیچ‌کس نیست توی فکرم تند و تند می‌بوسم. قرار است بعد از مدرسه، دوست کوچک به خانه‌ی ما بیاید و شب را بماند؛ فقط ما دوتا، بدون بیوتلاتا. خانم معلم، آخر زنگ حاضر و غایب می‌کند. اسم خودم را که می‌شنوم، داد می‌کشم: «حاضر» و شاگردها می‌خندند. حاضر، حاضر، حاضر و از جایم می‌پریم. کیفم را می‌اندازم هوا و می‌گیرم. دوست کوچک با بیوتلاتا حرف می‌زند. اخم‌های بیوتلاتا تو هم است؛ فهمیده که دوست کوچک مرا انتخاب کرده و لجنش گرفته است. کیف می‌کنم. توی دلم می‌گویم «حود، حود هرگز نیاسود».

می‌دوم بیرون. می‌چرخم و روی برف‌ها لیز می‌خورم. حسن آقا در مدرسه منتظر ماست. دوست کوچک به اطراف نگاه می‌کند. توی جیب‌هایش دنبال چیزی می‌گردد. انگار اوقاتش تلخ است. حرف نمی‌زند. می‌گویم «زودباش. راه بیفت، برویم». جوابم را نمی‌دهد. خوشحال نیست و حرفی مرموز توی چشم‌هایش است. دستش را می‌گذارد روی گونه‌اش و از درد دندان می‌نالند. بیوتلاتا از در مدرسه بیرون می‌آید. به ما نگاه نمی‌کند. روسری قرمز به سر دارد. می‌گذرد. چکمه‌های سیاه لاسنیکی پایش است. عجیب خوشگل است و

خوش پوش. دوباره برتری او را حس می‌کنم و ته دلم می‌لرزد. چه طور با او رقابت کنم؟ کاش نبود. کاش ناپدید می‌شد. دوست کوچک نگاهش می‌کند، می‌بینم. دور شدن سیوتلاتا را، با نگاهش که سنگین و لجاجت‌آمیز شده، تعقیب می‌کند. دندانش تیر می‌کشد و می‌نالند. دلم می‌خواهد بغلش کنم و گونه‌ی دردناک و دست‌های سفید کوچکش را ببوسم. حس می‌کنم که تمام دندان‌های من هم به درد افتاده و خوشحالم. من و دوست کوچک یکی هستیم. هر بلایی سر او بیاید سر من هم خواهد آمد.

از اتوبوس شمیران خبری نیست. دوست کوچک می‌خواهد به پدرش تلفن کند. اولین بار است که می‌شنوم باید از پدرش اجازه بگیرد. می‌گوید «تو برو، من بعداً می‌آیم».

قبول نمی‌کنم. اخم‌هایش را در هم می‌کشد. دستش را روی گونه‌اش می‌گذارد و می‌نالند.

می‌گوید «باید بروم دکتر. دوتا کوچه آن‌ورتر است. تو برو. خودم می‌آیم».

می‌خواهم بگویم «نه». می‌خواهم اعتراض کنم. می‌خواهم با او باشم. از چشم‌های بداخلاقیش می‌ترسم. می‌دانم که باید قبول کنم. چیزی مثل یخ به قلبم فرو می‌رود. راه می‌افتد. تند می‌کند. می‌دود. می‌پیچد توی دومین کوچه و ناپدید می‌شود. تمام برنامه‌هایم خراب شده. حسن آقا غر می‌زند. برف روی سرش نشسته است.

می‌گوید «بچه‌ی سرتیق. راه یفت برویم».

حواسم پیش دوست کوچک است. می‌بایست همراهش می‌رفتم.

اگر دندانش را بکشند چی؟ اگر خیلی خیلی دردش بیاید چی؟ باید پیش او باشم، دستش را بگیرم، کمکش کنم.

به حسن آقا می‌گویم «همین جا صبر کن الان برمی‌گردم». داد می‌کشد. دنبال می‌کند. می‌گوید که صبر نخواهد کرد، که اصلاً همین امشب به دهانش برخواهد گشت، که به مادر خواهد گفت و حرف‌های دیگر. تند می‌کنم. ته‌کوچه بن‌بست است و برف تمام جای پاها را پر کرده. دست راست یک خرابه است و ساختمانی نیمه‌تمام و بعدش دیواری کوتاه و سیمانی. می‌لرزم، یخ زده‌ام. سرفه می‌کنم. دستکش ندارم و نیک انگشت‌هایم بی‌حس شده، دنبال مطب دکتر می‌گردم. تنها صدایی که می‌شنوم صدای ریختن برف است، یکنواخت و طولانی، مثل پیچ‌پچی خواب‌آور. همه چیز توی هواست، حتا خانه‌ها و درخت‌ها و من و زمین. به برف‌ها نگاه می‌کنم، می‌بینم که رو به بالا در حال پروازم و سرم گیج می‌رود. انگار توی یک شهر یا دنیای دیگر هستم، دنیای خواب و سفیدی همیشگی.

دوست کوچک غیب شده، فرو رفته توی برف‌ها. دلم می‌خواهد حسن آقا پیشم بود، حسن آقای خوب، حسن آقای ساده‌ی مهربان. پنجره‌ای روشن است. باز می‌شود و سر زنی، که روسری گلدار دارد، بیرون می‌آید. با آدم‌هایی توی حیاط حرف می‌زند. چیزهایی به زبان خارجی می‌گوید. شبیه به بیوتلاناست. پنجره را می‌بندد. دلم یک مرتبه به شور می‌افتد. می‌خواهم برگردم. می‌نرمس. گیجم. می‌روم جلوتر. دندانم نیش می‌زند و می‌دانم که این دندان دوست کوچک است که به درد

افزاده. با خودم گفته بودم که امشب، تولد سیزده سالگی ام است. یک بار دیگر دست‌هایمان را می‌بریم و زخم‌هایمان را روی هم می‌گذاریم تا بیوتلانا غیب شود، انگار که نبوده، نه در گذشته، نه در آینده، هیچ وقت نبوده، هیچ وقت.

جلویش تر خانه‌ها حیاطی کوچک است با نرده‌های آهنی. توی آخرین حیاط یک آدم برفی درست کرده‌اند. با دوتا چشم بزرگ سیاه و مدادی سبز، مثل سیگار، توی دهنش. روسری قرمز به سر دارد. به من نگاه می‌کند. انگار می‌بیند. سردش است و دلم برایش می‌سوزد. لُپش باد دارد و به نظرم می‌رسد که دندان او هم درد می‌کند. از جایی صدای حرف می‌آید و صدای خنده. پشت کاج‌های تهِ حیاط، چند تا بچه سرگرم بازی‌اند. نمی‌بینمشان. گلوله‌ای برفی به سر آدم برفی می‌خورد و روسری فرزش کج می‌شود. از لای میله‌ها نگاه می‌کنم. روسری بیوتلاتاست. مطمئنم. برف توی چشم‌هایم می‌رود، توی یقه‌ی کتَم. می‌خواهم برگردم اما پاهایم به زمین چسبیده است. کاش حسن آقا پیشم بود. دو نفر، مثل برق و باد، از این‌ور حیاط به آن‌ور می‌دوند. می‌پرند پشت آدم برفی. می‌غلطند روی زمین. دنبال هم می‌کنند و صدای جیغ و خنده‌اشان توی کوچه می‌پیچد. بیوتلاتا رو به من ایستاده است اما مرا نمی‌بیند. صورتش از سرما سرخ شده و موهای طلایی‌اش روی شانه‌هایش ریخته است. آن قدر خوشگل است که ازش می‌ترسم. می‌تواند همه کار بکند، همه کار. جادوگر است و اگر مرا ببیند پوستم را خواهد کُند. دوست کوچک نزدیک به او ایستاده است. دست‌هایش پُر از گلوله‌های برفی‌ست. پرت

می‌کند به سمت بیوتلانا. می‌خندد. می‌دوند. دنبال هم کرده‌اند. خوشبختی‌شان حد و اندازه ندارد.

توباخانم بدجنسِ الاغ، با آن جادو جمبل‌های الکی‌اش. چشم‌هایم دنبال دوست کوچک می‌دود، دوست کوچکِ دروغگو، جِرزن، مُتقلب، بی‌وفا. گول خورده‌ام و این اولین و بزرگ‌ترین کلاه‌می‌ست که به سرم رفته است.

انگشت‌هایم دور میله‌ها بیخ زده است و اشک‌هایم می‌ریزد. جایی توی بدنم، که سر یا دندان یا دلم نیست، تیر می‌کشد؛ جایی تو فکرهایم است، ته حرف‌هایم یا پشتِ پشتِ قلبم. یک جور درد تازه است و غصه‌ی ناآشنا، از همان‌هایی که مادر حرفش را با خاله آذر می‌زند و هر دو گریه می‌کنند.

توباخانم می‌گوید «مواظب باش. سیزده‌سالگی نحسی دارد. هر شب به خودت دعا بخوان و فوت کن».

پدر می‌گوید «باید بروی آمریکا. درس بخوانی. پول درآوری. آدم شوی».

مادر برایم از آینده می‌گوید، از عشق و ازدواج و رازهای زنانگی. با دوست کوچک فهر کرده‌ام و فهر می‌مانم. چیزی پیش نگفته‌ام اما خودش می‌داند. گه گاه نگاهم می‌کند و پشت نگاهش حرفی‌ست که ته دلم را می‌لرزاند. شاید می‌خواهد عهدی را که با هم بسته بودیم به یادم اندازد. باورش نمی‌کنم و دلم مثل سنگ بسته می‌ماند.

دبستان فیروزکوهی تمام می‌شود. برادرم را به فرنگ می‌فرستند و

ا.م مرا در دبیرستان انوشیروان دادگر می نویسند. دوست‌های تازمای پیدا
می‌کنم، دوست‌های الکی. بارها عاشق می‌شوم و به خاطر عشق‌هایم گریه
می‌کنم و همه از یادم می‌روند. زخم‌های دلم جوش می‌خورند و زمان
مراثی‌های نازک روحم را صیقل می‌دهد جز خراشی قدیمی روی دستم
و دردی بچه‌گانه پشت خاطره‌های کودکی‌ام.



بیوتلانا، بعد از سال‌های سال، دوباره ظاهر شده است، مثل کبوتر
فاصدی گم شده، رسیده از راه، خسته و بال و پر ریخته و ناتوان. نگاهش
می‌کنم و می‌بینم که طلسم توباخانم، عاقبت، کار خودش را کرده است و در
دلم می‌گیرد. چشم‌های آبی و درشتش خالی از خاطره‌های دور است و در
محوم و تجاوز هزاران تجربه‌ی تلخ و شیرین و در گذر سرسام‌آور روزها
و حادثه‌ها، مدرسه‌ی فیروزکوهی و دوست کوچک از بادش رفته است.
پسرم از دور صدایم می‌زند. با بچه‌های دیگر، لب آب، سرگرم
بازی‌ست. نفس می‌کشم. باری سنگین از روی قلبم افتاده، بار حسادت
کهنه، تلخ و مُخرَب. کاش بازی‌های سه‌نفری را پذیرفته بودم. می‌نشستم
کنار بچه‌ها. کسی توی من می‌لولد. کسی زیر پوستم می‌خزد و صدایی ته
گوش‌هایم می‌گوید «دوست، دوست، تا روز قیامت».

خاطره‌های پراکنده
||| خانه‌ی مادر بزرگ

پنجشنبه‌ها، مدرسه سر ساعت دوازده تعطیل می‌شود و رفت تا شبه صبح، شبه‌ی گُه. بعد از ظهرهای پنجشنبه با تمام بعد از ظهرهای دیگر فرق دارد؛ روشن و نقره‌ای است و بوی اتفاق‌های خوب و دقیقه‌های خوشبخت را می‌دهد؛ نرم و گرم و خواب‌آور است؛ مثل نشستن زیر کرسی مادر بزرگ یا لم‌دادن به سینه‌های عظیم مادر.

روزهای هفته هر کدام شکل و رنگ و بوی خودشان را دارند؛ شبه بدترکیب و تلخ و موزی است و شبه به دختر ترشیده‌ی توپا خانم است؛ دراز، لاغر، با چشم‌های ریز بدجنس. یکشنبه ساده و خراست و برای خودش، الکی آن وسط می‌چرخد. دوشنبه شکل آقای حشمت‌الممالک است؛ متین، موقر، باکت و شلوار خاکستری و عصا. سه‌شنبه خجالتی و آرام است و رنگش سبز روشن یا زرد لیمویی است. چهارشنبه خُل است. چاق و چله و بگوبخند است و بوی عدس پلوی خوشمزه‌ی حسن آقا را می‌دهد. پنجشنبه که بهشت است و جمعه دو قسمت دارد: صبح تا ظهرش

زنده و پر جنب و جوش است؛ مثل پدر، پر از کار و ورزش و پول و سلامتی. رویه غروب، سنگین و دلگیر می‌شود، پر از دلهره‌های پراکنده و فصه‌های بی‌دلیل و یک‌جور احساس گناه و دل‌درد از پُرخوری ظهر (چلوکباب تا خِرَجِرِه) و نوشتن مشق‌های لعنتی و گوش دادن به دلی‌دلی‌فم‌انگیز آوازی که از رادیو پخش می‌شود، و دقیقه‌شماری برای برگشتن مادر از مهمانی و همه جا قهوه‌ای تیره، حتا آسمان و درخت‌ها و هوا.

پنجشنبه‌ها نهار منزل مادر بزرگ هستیم؛ همه‌ی فامیل. حسن آقا به دنبال می‌آید و همیشه دیر می‌رسد، که دعوایمان می‌شود، و تمام راه، غرغُرکنان، پشت سرم می‌دود و به خودش و به هرچه بچه‌ی خراست فحش می‌دهد و همه بدبختی‌های کس و کارش را به حساب مادر می‌گذارد و قسم می‌خورد که همان فردا از پیش ما خواهد رفت و حرف‌ها و تهدیدهای دیگر که هزار بار شنیده‌ام و گوشم بدهکار نیست.

خانه‌ی مادر بزرگ ته خیابان سی متری و بعد از چهارراه حشمت‌الدوله است. از مدرسه فیروزکوهی تا آن‌جا راه درازی است، که به چشم من، دو قدم بیش‌تر نمی‌آید. اینقدر خوشحالم که خستگی و گرسنگی را احساس نمی‌کنم. هر کوچه، هر خیابان، هر جوی آب، که می‌بایست از رویش پرید، هر پاسبانِ سر چهارراه و تمام مردم شهر و ماشین‌ها و درشگه‌های قراضه و اتوبوس‌های انباشته از مسافر و بوها و صداها مرا به منزل مادر بزرگ نزدیک‌تر می‌کند. چشمم که به آن در چوبی قهوه‌ای می‌افتد و انگشتم که روی دگمه‌ی زنگ می‌نشیند، تمام تنم از خوشی ولو می‌شود و تازه می‌فهمم که چه خسته و گرسنه‌ام. کیفم را

می‌اندازم. تکیه می‌دهم به دیوار. می‌سُرم زمین و چه کیفی. می‌توانم ساعت‌ها همان‌جا بنشینم؛ نیمه‌جان و خوشبخت و خواب. خانه‌ی مادر بزرگ جای عجیبی است. نصفش روشن و خوشبخت و آشناست و نیمه‌ی دیگرش تاریک و غمگین و مرموز. ته راهرو، روی دیوار، یک ساعت بزرگ قدیمی است که صدای تیک‌تاکش، دنبال آدم، اتاق به اتاق می‌آید.

مادر می‌گوید «این ساعت صد و پنجاه سال عمر دارد و بعد از ما هم خواهد بود». از این ساعت پیر پررو بدم می‌آید و معنی «بعد از ما» را هم نمی‌فهمم و پیش‌تر لجم می‌گیرد. طبقه‌ی بالا ورود ممنوع است؛ هیچ بچه‌ای حق رفتن به آن‌جا را ندارد. از پله‌ی هفتم به بعد، دنیای دیگری شروع می‌شود، دنیای اتفاق‌های نامعلوم و غصه‌های پنهانی و حرف‌های درگوشی و گریه‌های یواشکی. یکی از دای‌ها - کدام یکی نمی‌دانم - آن بالا زندگی می‌کند. با وجود دروغ‌های مادر و سکوت مادر بزرگ، من و برادرم و پسر دای‌ها می‌دانیم که این دای نامریی بیمار است و اگر نظر ما بچه‌ها را بخوانند، پهبان خواهیم گفت که کار این دای ساخته است و هرگز خوب نخواهد شد (البته چکی جانانه در انتظارمان است تا دیگر از این غلط‌های زیادی نکنیم).

من هیچ‌وقت این دای را ندیده‌ام اما صدای سرفه‌اش را می‌شناسم. نقاش است و دو تا از تابلوهایش را به دیوار اتاق نشیمن کوبیده‌اند. هر بار که به خانه‌ی مادر بزرگ می‌رویم، مادر، سینی غذا و دوای او را به طبقه بالا می‌برد و وقتی برمی‌گردد چشم‌هایش از گریه سرخ است. اگر ازش

پرسی می‌گوید که پشه‌ای توی چشمش رفته یا سرما خورده است. بزرگ‌ترها اصرار دارند که ما از همه‌ی اتفاق‌های بد بی‌خبر باشیم و ما از همه چیز باخبریم. حسن آقا، از پشت در، گوش به حرف‌ها می‌دهد و توبا خانم از سوراخ کلید نگاه می‌کند و چون جادو و جنبل بلد است، همه اتفاق‌ها را می‌بیند و صداها را می‌شنود و شب، وقتی با ما بچه‌ها تنهاست، برایمان تعریف می‌کند. مادر نمی‌فهمد که ناخوشی دایی یا مرگ فلاتی دل هیچ کدام از ما را نمی‌سوزاند. برعکس، خوشحال هم می‌شویم چون مادر بزرگ حلوا می‌پزد و بزرگ‌ترها، وقتی غمگین و غصه دارند، ترسو و مهربان می‌شوند؛ چرا؟ ما که نمی‌فهمیم. ولی مهم نیست. خلاصه، کم‌تر دستور می‌دهند یا دعوا و مرافعه می‌کنند. حتا، دستی هم به سر و گوشمان می‌کشند و اگر بگوییم که، خدای نا کرده جایمان درد می‌کند، دستپاچه و نگران دنبال دکتر و دوا می‌فرستد.

حیات مادر بزرگ شبیه به خانه‌اش است و به قسمت‌های خوب و بد تقسیم می‌شود. در گاراژ و موتورخانه همیشه قفل است و توبا خانم می‌گوید، به چشم خودش دیده، که چند تا جن سُم‌دار و دوسه تا پری کوچکِ ناز توی موتورخانه بازی می‌کردند. برادرم گیس توبا خانم را می‌کشد و برایش پشت پا می‌گیرد و یک کلمه از حرف‌هایش را باور ندارد. من، وقتی روز به خانه مادر بزرگ می‌روم، شجاع و عاقلم و راحت از جلوی در موتورخانه عبور می‌کنم. اما شب صداها‌ی عجیبی به گوشم می‌رسد و به نظرم می‌آید که سایه‌هایی مشکوک لای درخت‌ها در حرکتند و تنم بیخ می‌زند. تخم را، به هر بهانه‌ای شده، به تخت مادر بزرگ

می‌چسبانم و سعی می‌کنم به گوشه‌های تاریک نگاه یا فکر نکنم. وسط حیاط یک حوض کاشی چهارگوش است با فواره‌ای وارونه که مثل فریزه دور خودش می‌چرخد و همه جا و همه کس را خیس می‌کند. باغچه‌ها پر از علف است و بُته‌های نیمه جان کدو و گوجه‌فرنگی. تنها درخت خرمالوست که یک عالم میوه می‌دهد و اگر بچه‌ی بی‌شعوری جرأت کرد و دست به خرمالوهای کالش زد، حسابش رسیده است. دور حوض گلدان‌های شمعدانی چیده‌اند. بالای حیاط، نزدیک به دیوار، چند تا تخت چوبی است، با پشه‌بندهای سفید و ملافه‌های گلداری تمیز. پای هر تخت یک گلدان بزرگ یاس است که تمام تابستان گل می‌دهد و بویش توی خواب هم به دماغ آدم می‌خورد. این تخت‌ها مال مادر یا نوه‌هایی است که شب منزل مادر بزرگ می‌خوابند. من و برادرم و داریوش، پردایی کوچیکه، سوگلی هستیم. بچه‌های وحشی خاله‌آذر، فرسیده، با پس‌گردنی، همراه یکی از کلفت نوکرها، پس فرستاده می‌شوند. توبا خانم، خاله خانم، گوهر تاج خانم و بی بی جان، پیرزن‌های فامیل‌اند. دسته جمعی کنار هم روی قالی، توی اتاق نشیمن، می‌خوابند و تا صبح عطسه و سرفه می‌کنند. یا می‌نشینند و پا‌های دردناک و باد کرده‌اشان را می‌مالند. یا می‌روند می‌شاشند، برمی‌گردند و توی خواب هم ول‌کن نیستند. یا می‌نالند یا می‌گوزند یا آه می‌کشند. گوهر تاج خانم با آن‌های دیگر فرق دارد. مثل دسته گل است و بوی آب‌نیات و گلاب می‌دهد. چشم‌هایش آبی است و موهایش سفید و لپ‌هایش قرمز. صدایش هم وقت خواب با آن‌های دیگر فرق دارد؛ انگار یک جور

پرنده است، یک جور قناری که پشت درخت‌ها برای خودش می‌خواند. روی طاق موتورخانه یک اتاق بزرگ است با پنجره‌ای همیشه بسته و پرده‌های کشیده. تمام در و دیوارهای این اتاق پوشیده از برگ‌های سبز و پیچک‌های رونده است؛ شبیه به خانه‌ی جادوگرهاست؛ جادوگرهای بچه‌خور. توی این اتاق سبز، یکی دیگر از دایی‌ها زندگی می‌کند. این یکی تریاکی و کفتر باز است. دشمن بچه‌هاست. با همه بد است. با همه قهر است و همیشه تنه‌است. یک بار تو با خانم را با آردنگ از اتاقش بیرون انداخت و یک بار هم گوش و دماغ بچه‌های خاله آذر را محکم پیچاند. با من و برادرم کاری ندارد؛ گمانم از پدر حساب می‌برد.

تو با خانم می‌گویدی که این دایی، خوشگل و خوش قد و بالا بوده. چشم‌های سیاه درشت داشته و دندان‌های سفید، غصه به این روزش انداخته است، غصه و حسادت و عشق.

به دایی نگاه می‌کنم و می‌بینم که دو تا چشم پف کرده‌ی ریز دارد و یک مشت دندان سیاه و رنگ و روی زرد. مگر می‌شود اینقدر عوض شد؟ کوتوله و مچاله شد؟ آب رفت و درب و داغون شد؟

تو با خانم می‌گویدی: «صبر کن نوبت تو هم می‌رسد. نگاه می‌کنی توی آینه و از خودت می‌ترسی. مگر من این شکلی بودم؟ مگر بی‌بی جان این ریختی بود؟ روزگار آدم را کج و کوله می‌کند. چشم به هم بزنی می‌بینی شدی یک پیر قوزی».

تو با خانم، دروغگو و بدجنس است. یک کلمه از حرف‌هایش را باور نمی‌کنم. می‌خواهد من را بترساند؛ خوشگل‌ها خوشگل می‌مانند؛

مثل مادر. و آدم‌های بدجنسِ دروغگو پیر و بی‌ریخت و کور و کچل می‌شوند. دایی از اول همین ریختی بوده. تو با خانم خبر نداشته؛ ندیده. بعضی روزها این دایی زردِ نحیف می‌آید توی حیاط و هواخوری می‌کند. نور، چشمش را می‌زند و با پلک‌های نیمه بسته به اطراف نگاه می‌کند. می‌ایستد کنار باغچه و با خودش حرف می‌زند. ده بیست تا کبوتر دارد. تنها سرگرمی زندگیش ور رفتن به این پرنده‌هاست. غروب‌ها می‌رود روی پشت بام و پرشان می‌دهد. یکیشان را از همه بیش‌تر دوست دارد، کبوتر سفید طوق طلا. اسمش مریم خانم است، اسم زن سابقش. با این کبوتر حرف می‌زند، قربان صدقه‌اش می‌رود؛ می‌کندش توی جیب یا یقه‌ی پیراهنش. برادرم می‌گوید که کبوترهایش هم تریاکی هستند. (از پشت شیشه‌ی پنجره دیده که کبوترها، دور منقل تریاک، بتویقو می‌کردند و کبوتر عزیز دردانه روی پای دایی بوده و به سر وافورش نک می‌زده است). مادر پهمان گفته که حق نزدیک شدن به اتاق او را نداریم چون سرگرم مطالعه و نوشتن یک کتاب مهم است. من از تمام زندگی این دایی باخبرم؛ تو با خانم برایم تعریف کرده است. دایی، از دست زنش به این روز افتاده است. از بس حسود و عاشق و خر بوده. اجازه نمی‌داده مریم خانم پایش را از خانه بیرون بگذارد. درها را می‌بسته، پرده‌ها را می‌کشیده و گمان می‌برده که زنش دارد به یک نفر نگاه می‌کند، یا فکر می‌کند به کسی که پیش از او می‌شناخته، وقتی جوان بوده، وقتی بچه بوده، وقتی خواب بوده. نمی‌گذاشته زنش بخوابد، بیدارش می‌کرده؛ خواب کی را می‌دیده؟ چرا نوبی خواب لبخند می‌زده؟ چرا، چرا، چرا؟ داد و فریاد

می‌کرده. هوار می‌کشیده؛ سر هیچ و پوچ.

تنها روز آزادی مریم‌خانم آخر هر ماه بوده، آن هم برای رفتن به حمام سر کوچه. دایی مثل سایه، قدم به قدم، دنبالش می‌رفته. می‌نشسته پشت در حمام. روزنامه می‌خوانده. رفت و آمدها را می‌پاییده و بعد همراه زنش، برمی‌گشته خانه و دوباره همان آتش و همان کاسه. یک دفعه، شب جمعه و درست پیش از عید، مریم‌خانم از توی حمام در نمی‌آید؛ یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت، در نمی‌آید که نمی‌آید. هی دایی سیگار می‌کشد. خمیازه می‌کشد. راه می‌رود. به ساعتش نگاه می‌کند. می‌زند به در. داد می‌کشد. دیوانه می‌شود. چه اتفاقی افتاده؟ حتماً زنش مرده، خفه شده. در را با لگد باز می‌کند. می‌بیند که حمام خالی است؛ خالی؟ دایی رودست خورده و باورش نمی‌شود. (عاشق این قسمت از قصه‌ی دایی هستم. تویا خانم هم طوری تعریف می‌کند که انگار خودش آنجا بوده و همه چیز را دیده است). چه طوری در رفته؟ خدا می‌داند. شاید دایی را چیز خور کرده بوده؛ شاید، با دعا و طلسم، توانسته بوده نامریی شود؛ شاید چادر نماز خدیجه دلاک را کشیده سرش و تا دایی سرگرم حل کردن جدول روزنامه بوده زده به چاک. من، برای آزادی مریم‌خانم دست می‌زنم و هورا می‌کشم و حسن آقا، با این که این قصه را صد بار شنیده است، از فکر جادو و طلسم، از جایش می‌پرد؛ دعا می‌خواند و به خودش فوت می‌کند.

می‌گوید: «عبرت است، عبرت است.» و این جمله‌ی بی‌معنی را برای همه‌ی اتفاق‌ها به کار می‌برد. تویا خانم، از این قسمت به بعد به

هیجان می آید. پا می شود، می ایستد و باقی ماجرا را، با حرکات سر و دست و پا، ادامه می دهد. دو سه استکان چای می نوشد. قلیان می کشد و نماز شبش را می خواند. بعد یک کاسه تخمه جلوی همه می گذارد و ادامه می دهد: دایی، فریادکشان وارد حمام زنانه می شود و دنبال دلاک‌ها می کند. چادر زن‌ها را از روی صورتشان می کشد. می دود توی کوچه. در خانه‌ها را می زند. جلوی ماشین‌ها را می گیرد. به دستگیره‌ی اتوبوسی در حال حرکت آویزان می شود. بقیه غریبه‌ها را می چسبد. کتک‌کاری می کند و کتک می خورد؛ کتک حسابی. درب و داغون و دست خالی برمی گردد خانه. تب می کند می افتد. نه لب به غذا می زند و نه کسی را می شناسد. چهل شبانه روز هذیان می گوید؛ توی خواب و بیداری زنش را صدا می زند. دوا و درمان بی اثر است. حتا جوشانده‌های جادویی توپا خانم هم کاری از پیش نمی برد. می برندش لب دریا، بیمارستان، تیمارستان، فایده ندارد. کارش راه رفتن توی اتاق‌ها و گریه کردن است؛ مثل بچه‌های زرزری، مثل پیر زن‌های دم مرگ. یک بار پدر، دایی را در این وضع و حال می بیند و یک جفت چک جانانه توی گوشش می زند تا آدم شود. دایی، چند ساعتی ساکت می شود؛ ماتش می برد. بعد، با کارد آشپزخانه به جان خودش می افتد؛ می خواهد قلب و شکمش را پاره کند. خوشبختانه یا بدبختانه، کارد کهنه و لب شکسته است که پنیر را هم نمی برد چه رسد به گوشت آدمی زاد. همه مانده‌اند معطل که چه کار باید کرد. تا این که پدر بزرگ عاقل و جهان دیده‌ی من، راه حل عالی به فکرش می رسد؛ می دهد اتاق روی موتورخانه را رنگ بزنند و تر و

نمیزش کنند. منقل آتش و بساط تریاک را جور می‌کند و یک ماه تمام با دایی توی اتاق می‌ماند. وقتی درمی‌آید که دایی حسایی تریاکی شده و کم تر زاری موری می‌کند.

از این پدر بزرگِ عاقل و مهربان خاطره‌هایی محو و پراکنده دارم. صورتش مثل عکسِ رنگِ باخته، توی سرم شکل می‌گیرد؛ مو و سیلش خرمایی است. دکتر داروساز است و من عاشق داروخانه‌اش هستم. دوست دارم زیر میز، گنجی تاریک، پنهان شوم و با قوطی‌های خالی دوا بازی کنم؛ قوطی‌های صورنی دخترند و قوطی‌های سفید پسر، دخترها به دنبال پسرها می‌روند. همدیگر را می‌زنند؛ همدیگر را تکه پاره می‌کنند. بعضی وقت‌ها عاشق می‌شوند و عروسی می‌کنند. قشنگ‌ترین قوطی مادر است؛ بعضی وقت‌ها این قوطی گم می‌شود، می‌میرد و من برایش گریه می‌کنم. یا کتکش می‌زنم. جرش می‌دهم و با مشت رویش می‌کوبم.

روی قفه‌ی دواها یک شیشه‌ی بزرگ است؛ توپش یک بچه‌ی کوچولو خوابیده، دست و پایش ناقص است و سرش گنده. مادر می‌گوید «نگاه کن، تو هم توی شکم من این شکلی بودی.»

بچه‌ی توی آب همیشه خواب است. نه بزرگ می‌شود و نه تغییر شکل می‌دهد. کاش من هم بزرگ بزرگ نمی‌شدم. از آخر بزرگ شدن می‌ترسم. از شکل کسی دیگر شدن.

گاهی شب‌ها یاد حرف‌های توبا خانم می‌افتم و دلم می‌گیرد. صورت پژمرده و دماغ دراز دایی پیش چشم می‌آید و اشک‌هایم راه می‌افتد. می‌ترسم از این که پدر هم روزی این ریختی شود و حسی بد،

بدتر از ناخوشی با درد، توی تن و دل و روده‌هایم می‌چرخد. اگر تنها باشم جیغ می‌کشم. مادر از دست گریه‌های بی‌دلیل من کلافه است و دوبار تا به حال حبسم کرده است تا آدم شوم. تنها حسن آقا می‌داند که فکری بد توی سرم است و برای همین است که می‌ترسم و گریه می‌کنم. می‌گوید «تقصیر جن‌هاست؛ آن‌ها آدم را ترسو و بدجنس می‌کنند. تمام کارهای بد زیر سر آن‌هاست».

برای حسن آقا دنیا پر از موجودات نامریی است. موجودات خوب و بد. این جن پدر سوخته است که یواشکی توی سر آدم فرو می‌رود و پیش یاد می‌دهد که دروغ بگوید. یا خودش را چاخانکی به دل درد بزند و مدرسه نرود. یا روی قیمت نان و گوشت بکشد و از توی جیب پدر دو سه تومانی کیش برود. بعضی شب‌ها، مادر یک مرتبه دندان‌ش درد می‌گیرد و باید فوراً به مطب دکتر کوثری برود. جن توی گوشم حرف می‌زند؛ می‌گوید که مادر دروغ‌گو است و هیچ جای‌ش درد نمی‌کند؛ می‌خواهد به سینما یا مهمانی برود. بعضی روزها، پدر پای تلفن داد می‌کشد و یا با حسن آقا و مادر دعوا می‌کند. جن، مثل باد، خودش را به من می‌رساند و بهم می‌گوید که پدر خودخواه و بدجنس است.

خانم معلم، سر کلاس شریعات به ما می‌گوید «هرکس به پدر و مادرش احترام نگذارد و حرف‌شان را باور نکند توی آتش جهنم خواهد سوخت».

جن می‌خواهد که من توی آتش جهنم بسوزم. دست از سرم برنمی‌دارد. توی جسم می‌رود، می‌گوید: «نگاه کن. برادرت را از تو

بیش تر دوست دارند. تو را از سر راه برداشته‌اند. بی‌ت دورغ می‌گویند. نگاه کن، دارند ناز و نوازشش می‌کنند. دارند ازش تعریف می‌کنند. برای او کفش و کلاه خریده‌اند. ترا دوست ندارند».

جن خرا جن کشف! برو گم شو. سرم را تکان تکان می‌دهم. گوش‌هایم را با دست می‌گیرم.

حسن آقا بهم می‌گوید «جن از پری می‌ترسد. پری‌ها دوست بچه‌های خوب هستند. باید نماز بخوانی و از آن‌ها کمک بخواهی».

من می‌دانم که وقتی خوشحال هستم جن ازم می‌ترسد و راحت‌تر می‌گذارد. جن عاشق غصه است و عاشق آدم‌های ترسوست. این روزها، پری‌ها توی سرم بازی می‌کنند. تمام فکرهایم خوب است و مطمئنم که مادر دوستم دارد. خوشبختی بزرگم به خاطر دو تا اتفاق عالی است: شب تعطیل است و، آخر هفته منزل مادر بزرگ جشن عقدکنان یکی از دختر دایی‌های بد ترکیب است، که در زشتی دست کمی از شبه ندارد. فکر و ذکر همه این تروسی ناگهانی است؛ چی باید خرید، چی پوشید؛ کی را باید دعوت کرد و کی را نباید دعوت کرد. نباید کردها و نباید گفته‌ها مفصل تر است.

مهم‌ترین برنامه، تهیه‌ی لباس و کفش و کیف است. لباس مادر را مادام «آنا» می‌دوزد. مادر می‌گوید که او خیاط ملکه ثریاست و خیاطی را در پاریس یاد گرفته است. پدر به این حرف‌ها می‌خندد و می‌گوید که همه‌ی ارمنی‌گداها از این مزخرفات می‌گویند. خیاطخانه‌ی مادام آنا ته خیابان قوام السلطنه است؛ طبقه سوم یک ساختمان قراضه، دو تا اتاق

تودرتوست و بوی مستراح می‌دهد. چهار تا گربه دارد، گربه‌های ریفوی تراخمی، زشت‌ترین گربه‌های دنیا هتند؛ یکیشان می‌لنگد. یکیشان کچلی گرفته و کله و دمش مو ندارد، و سومی انگار کور است. همه جا هم پر از نعلبکی غذای گربه است؛ کله‌ی مرغ و ما کارونی مانده. چند نیم‌تنه چوبی گوشه‌ی اتاق است. سر هر کدام یک کلاه حصیری با گل و منگوله و رویان است. مادام آنا می‌گوید که این کلاه‌ها را برای والا حضرت اشرف دوخته است. اتاق دوم سالن زیبایی است. مادام آنا کیرم‌های جوانی می‌سازد و به خارج می‌فرستد. مادر از این کیرم‌ها می‌خرد. کیرم‌های مادام آنا بوی سیر و عرق تن می‌دهد؛ بوی خود مادام آنا.

لباس مرا قرار است از مغازه‌ای در خیابان لاله‌زار بخرند. با مادر و خاله آذر و زن دایی کوچیکه، دست جمعی می‌رویم. زن دایی کوچیکه اهل بافتنی است و یک ریز، مثل باد می‌بافد. تا به حال او را بدون میله و کاموا ندیده‌ام. روزی یک کت و کلاه می‌بافد؛ توی خانه، وقت راه رفتن، وقت حرف زدن، وقت کار کردن هم می‌بافد. توی کوچه و مهمانی هم می‌بافد. توی خواب هم می‌بافد. لباس خودش و لباس بچه‌هایش و کت و شلوار دایی را بافته است. رونختی، رومیزی، پرده‌ها، حوله‌ها، حتا گل‌های توی گلدان هم بافتنی است. آبتن است و من مطمئنم که بچه‌هایش از جنس نخ و پشم هتند و اگر یکی از آن‌ها زشت و کج و کوله باشد یا کار بدی بکند او را می‌شکافد و از نو می‌بافد.

با اتوبوس می‌رویم. اِپُل‌های لباس مادر و خاله آذر آنقدر پهن و بزرگ است که از در اتوبوس تو نمی‌رود؛ باید برای سوار شدن یک‌وری

شوند. کنار هم نمی‌توانند بشینند چون شانه‌هایشان به هم می‌خورد. زن دایی کوچیکه ایستاده است. دو لنگه جوراب و یک جفت دستکش بافته است. وسط آن همه شلوغی ول‌کن نیست. ننگ میله‌هایش به پهلوی آدم‌ها می‌خورد و غر همه بلند است. نرسیده به خیابان اسلامبول، اتوبوس یک مرتبه ترمز می‌کند و همه روی هم می‌ریزند اسب دُرشکه‌ای زَم کرده و جلوی اتوبوس زمین خورده است. بچه‌ها جیغ می‌کشند و خاله آذر، محکم، تو سر و صورت مسافر کنار دستش می‌زند. مسافر، مرد چاقی است که از فرصت استفاده کرده و دستش را به پا و بازوی خاله آذر مالیده است.

باقی راه را پیاده می‌رویم. خیابان اسلامبول پر از آدم است. پرتقال فروش‌های تُرک داد می‌کشند و دستفروش‌های دوره‌گرد و گداهای کورو کچل جلوی آدم را می‌گیرند. باوجود داد و فریاد و فحش و اعتراضِ مادر، ول‌کن نیستند. لات‌ها از همه پرروترند و زنها را ویشگون می‌گیرند و یا حرفی بد توی گوششان می‌زنند. خاله آذر هیر هیری است و بیخودی می‌خندد. گاهی وقت‌ها هم با کیفش به سینه‌ی لات‌ها می‌زند. مادر به روی خودش نمی‌آورد؛ فقط اخم می‌کند و چشم‌غره می‌رود. زن دایی با خودش سوزن دارد و اگر کسی بهش نزدیک شد، توی گوشت تنش فرو می‌کند. خاله آذر، وقتی بهش متلک می‌گویند، سرخ می‌شود و تند تند نفس می‌کشد؛ انگار بدش نمی‌آید. تو با خانم خیلی چیزها از او برآیم گفته است. خاله‌ی خیلی خری است و ماهی یک بار عاشق می‌شود. شوهرش دزد است؛ نه از آن دزدهای گدای توی کوچه، نه، رئیس اداره است و

ماشین و راننده دارد. با شاه هم دوست است؛ دوست که نه، یکی دوبار، به چند تا مهمانی مهم دربار دعوت شده و با ملکه‌ی مادر شام خورده است. خودش می‌گوید که ملکه مادر عاشق اوست مرتب پیش پول و هدیه می‌دهد. دروغ می‌گوید. پدر از کارش خبر دارد. توی مجله‌اش هم نوشته که آقای فلانی دزد است و پول کارمندهای ادارماش را خورده است.

من عاشق خیابان اسلامبول هستم. بوی ماهی و قهوه و تخمه داغ و عطر و پودر فرنگ که به دماغم می‌خورد، گرم و شل و خواب‌آلود می‌شوم و تنم از خوشی کش و قوس می‌آید. حس می‌کنم بزرگ شده‌ام و تمام مردهای خیابان اسلامبول عاشقم هستند. جیبم پر از پول است و می‌توانم، هر قدر که دلم بخواهد، لواشک و نان خامه‌ای بخرم و صد بار به دیدن فیلم «مرویان شناگر» بروم.

نه خیابان اسلامبول، به دوتا از دایی‌ها برمی‌خوریم. هر دو مثل مردهای توی فیلم هستند. کفش و جوراب سفید پوشیده‌اند و کلاه سیاه لبه برگشته به سر دارند. خیلی شیک و خوش قیافه‌اند. طوری راه می‌روند که انگار جایزه زیباترین کودک را برده‌اند. به ما که می‌رسند کلاهشان را برمی‌دارند، سری تکان می‌دهند و می‌گذرند.

سر کوچی مهران، یک مغازه‌ی دگمه‌فروشی است؛ همه چیز دارد از تور عروس گرفته تا جوراب‌های نایلون و زیرپوش خارجی. زن‌های چادری از همه پرروترند؛ پستان‌بندها را جلوی خودشان می‌گیرند و اندازه می‌گیرند. من از خجالت می‌میرم. خاله آذر چاق است. دنبال شکم‌بند خارجی می‌گردد. فروشنده مغازه پیر و کچل است. با متر دور

شکم خاله آذر را اندازه می‌گیرد و نمی‌دانم چه کارش می‌کند که جیب می‌کشد. بعد بره‌بر می‌خندد. مادر می‌گوید «مرتیکه‌ی ایکیبری، کثافت.» و فروشنده به روی خودش نمی‌آورد. دستی هم به سر و کول من می‌کشد و آب نباتی کهنه بهم می‌دهد. بعد به مغازه‌ی «پیرایش» می‌رویم. دو طبقه است و بزرگ‌ترین مغازه‌ی تهران است. فروشنده‌اش شبیه به آدم حسابی‌هاست. کت و شلوار تمیز پوشیده و کراوات زده است. توی پنجره‌ی مغازه‌ی پیرایش یک مجسمه‌ی بزرگ زن است. لباس شب پوشیده و یک کم از سینه‌هایش پیداست. چند تا آقا، هم سن و سال پدر، و چند تا پسر جوان پشت شیشه‌ی پنجره برای تماشا ایستاده‌اند. قلب من هم می‌زند، و از زیر چشم، تا مادر متوجه نیست، به سینه‌های لخت خانم فرنگی نگاه می‌کنم و شکمم به قار و قور می‌افتد.

برمی‌گردیم به خیابان اسلامبول. لباس مرا از مغازه‌ی «نونه‌الان» می‌خرند. دوستش ندارم؛ دامش بلند است و یک شل مخملی، از سر شانهاش آویزان است. کفاشی «باتا» هم تازه باز شده است و مردم، پشت پنجره برای دیدن کفش‌های کتانی جمع شده‌اند. دایی‌ها از دور می‌آیند. دوباره کلاهشان را برمی‌دارند. سری تکان می‌دهند و می‌گذرند. صد دفعه این راه را می‌روند و برمی‌گردند؛ کارشان همین است.

خانه‌ی مادر بزرگ شلوغ پلوغ است. می‌شویند، می‌سابند، می‌پزند و همه با هم مهربان و آشتی هستند. از در و دیوار بوی خوراکی‌های خوشمزه می‌آید، بوی بعدازظهرهای پنجشنبه، بوی آدم‌های سالم و خوشبخت و حرف‌های خوب و کارهای ساده.

نهار و شام عقدکنان را حسن آقا می‌پزد؛ حسن آقای معروف، به‌ترین آشپز دنیا. لباس نویش را پوشیده و مثل ماه شده است. می‌روم روی کولش و دست‌هایم را دور گردنش حلقه می‌کنم، و هرچه غُر می‌زند، بقیه‌اش را ول نمی‌کنم. مادر از بازی‌های من با حسن آقا ناراضی است؛ اخم می‌کند و با چشم و اشاره بهم می‌فهماند که پررو و بی‌شعورم و یادم می‌اندازد که یازده سال دارم و باید از این به بعد مراقب کارهایم باشم. دلم از این حرف‌ها بهم می‌خورد. می‌بینم که بزرگ شدن یعنی دروغ گفتن و ترسیدن و نکردن خیلی کارها و نگفتن خیلی چیزها. می‌بینم که خانم شدن یک جور خر شدن است و دختر خوب بودن کلاه گذاشتن سر آدم‌هاست.

توبا خانم می‌گوید «زن از سگ هم بی‌چاره‌تر است. صبر کن تا بزرگ شوی، خودت می‌فهمی.» برای همین است که دلم می‌خواهد پسر باشم. شلوار پسرانه می‌پوشم و ادای پسرها را درمی‌آورم؛ اما می‌دانم که میان من و این پسرهای آزادِ خوشبخت تفاوت است و باید به زودی دامن بلند بپوشم و به سرم فُکل‌های رنگی بزنم و اگر برادرم موهایم را کشید و برایم پشت پا گرفت و خوراکی‌هایم را به زور گرفت، قبول کنم که دنیا این شکلی است و کاریش نمی‌شود کرد.

می‌روم توی حیاط، دور تا دور باغچه‌ها گل بنفشه کاشته‌اند. نوزده روز به عید مانده است. فواره‌ی حوض باز است و آبش به اطراف می‌پاشد. بوی گل یاس و خاکِ خیس می‌آید؛ بوی شب عید و تعطیلی مدرسه و تابستانی که آن پشت‌هاست.

دایی تریاکی پشت پنجره است. ازش می‌ترسم و خودم را عقب می‌کشم. می‌آید بیرون، لباس خانه به تن دارد؛ پیژامه‌ی راه راه رنگ و رو رفته و کفش‌های سرپایی. شکل ته‌مانده‌ی غذاست، آش ماسیده‌ی ده روز پیش. دلم برایش می‌سوزد. معنی این شکلی عاشق شدن را نمی‌فهمم، مثل دیوانه‌ها، مثل آدم‌های تبار. پدر همیشه خودش است؛ نه حسادت می‌کند، نه جیغ می‌کشد و نه مادر را توی اتاق حبس می‌کند. و آن‌های دیگر؟ نه. هیچ کس جز دایی تریاکی عاشق نیست؛ مثل او غصه نخورده است. اگر مردی عاشق من شد چی؟ اگر حبس کرد و نگذاشت دوچرخه‌سواری کنم چی؟ نگذاشت به خیابان اسلامبول بروم؟ بهم زور گفت و خوراکی‌هایم را خورد چی؟ شاید این اتفاق برای خودم بیفتد. شاید یک روز من عاشق شوم. حود و دیوانه شوم. تب کنم؛ سرم را به در و دیوار بکوبم. گفت‌ریاز و تریاکی شوم؟ حس می‌کنم که آینده فقط خیابان اسلامبول نیست، که کوچه پس کوچه‌های تنگ و باریک هم وجود دارد، کوچه‌های خمگین، پراز دایی‌های تریاکی مریم‌خانم‌های زندانی، پراز آدم‌های عاشق.

صدای پدر می‌آید. برمی‌گردم به اتاق نشیمن و ترس‌هایم ناپدید می‌شود. توی این اتاق جا برای نگرانی و غصه نیست. پنجره‌ها باز است و آفتاب تا انتهای قالی، تا پای دیوار پیش رفته است. پرده‌ها را شسته‌اند و بوی نشاسته و نیل می‌آید؛ بوی چیزهای تمیز سالم. به مریم‌خانم فکر می‌کنم که هر جا هست آزاد و راحت دارد برای خودش می‌چرخد و من هم همین کار را خواهم کرد، همین کار. حس می‌کنم که زورم زیاد شده و

می‌توانم با همه، حتا با برادرم، کشتی بگیرم و پشتش را به زمین بزنم. می‌آیم توی راهرو. پسر خاله آذر کنار در ایستاده است؛ این پسر پرروی کثافت، تپله‌های رنگی و زنگ دوچرخه‌ام را دزدیده است. دو سال از من بزرگ‌تر است و گردن کلفتی دارد. نگاهش می‌کنم ته چشم‌هایش شبیه به دایی تریاکی است، زورگو و خودخواه. دستم را بلند می‌کنم و مشت محکمی توی دماغش می‌زنم. سرش به دیوار می‌خورد و داد می‌کشد. باورش نمی‌شود؛ حاج و واج مانده است. یک لگد هم به فوزک پایش می‌زنم و در می‌روم. می‌نشینم پهلوی پدر و همراه او می‌خندم.

فردا بعد از ظهر عقدکنان دختر دایی است. شب را منزل مادر بزرگ می‌خوایم. من تنها نوه‌ای هستم که اجازه دارم همراه بزرگ‌ترها باشم. توی اتاق نشیمن برای همه تشک انداخته‌اند. پیرزن‌های فامیل همه آمده‌اند. خاله خانم شبیه اسب است، با پشت لب بلند و گردن دراز. موها و ابروهایش را رنگ می‌کند؛ سیاه مثل ذغال. تمیز و وسواسی است و به هیچ چیز دست نمی‌زند. خانم پارسا قد یک بچه است. روی صندلی که می‌نشیند، پایش به زمین نمی‌رسد. عرض و طولش یک اندازه است. یک خروار هم توالت کرده و لپ‌هایش دوتا دایره سرخ است. یکریز سیگار می‌کشد و روزنامه یا کتاب می‌خواند؛ تنها پیرزن باسواد فامیل است و با پدر حرف‌های مهم درباره‌ی شاه و انگلیسی‌ها می‌زند. گوهر تاج خانم عاشق بچه‌هاست و خودش یک دوجین بچه دارد. هر بار که از کنارش رد می‌شوم، موهایم را نوازش می‌کند و حرفی خوب بهم می‌زند. شب، میان او و مادر می‌خوابم. دورتادورم پر از مادر و مادر بزرگ و خاله خانم‌های

پیر مهربان است؛ چه کیفی. آنقدر خوشحالم که خوابم نمی‌برد. گوش‌هایم بیدار است و همه صداها را می‌شنوم. عاشقِ نفس کشیدنِ ملایمِ مادر هستم و پف و پف شیرینِ پیرزن‌ها. تنها صدایی که آزارم می‌دهد تیک تاک یک نواخت ساعت دیواری است. گوه‌رناج خانم مراقبم است؛ لحاف را روی شانهم می‌کشد. بوی بادام و باقلوا می‌آید، بوی فردا و عروسی دختردایی و کبرم جوانی مادام آنا.

از اول صبح، رفت و آمدها شروع می‌شود. زنگ در، زنگ تلفن، بچ‌ها، خنده‌ها. تلقِ تلق استکان‌ها. قُل قُلِ سماور. داماد با پاکت‌های میوه و شیرینی می‌آید، می‌رود، نفس نفس می‌زند و دستپاچه است، گهگاه، حرفی آهسته توی گوش دختردایی می‌زند و سرخ می‌شود. خاله آذر مراقب است. به مادر نگاه می‌کند. چشمک می‌زند و می‌خندد. حسن آقا با دیگ و کفگیر و ظرف و قابلمه از راه می‌رسد. کت و شلوار نویش را پوشیده است. نرسیده رییس آشپزخانه می‌شود و به همه دستور می‌دهد.

اتاق عقبی را برای نوالت عروس آماده کرده‌اند. یک منقل آتش پای دیوار است. تویش انبر داغ برای فر زدن موهاست. قرار است موهای من را هم لوله لوله کنند. خاله آذر صورت عروس را بند می‌اندازد و موهای پایش را، با پارچه‌ای که رویش شربت غلیظ قند مالیده‌اند، می‌کند. صورت دختردایی سرخ شده و جای موهای کنده شده روی صورتش، مثل دانه‌های انار بالا آمده است. موهای من را هم فر می‌زنند. لباس تازه‌ام را می‌پوشم. به خودم این شکلی، لوس و نر و تر و تمیز،

عادت ندارم و لجم می‌گیرد. انگار کسی دیگر شده‌ام، از آن دخترهای خوب شاگرد اول که هر دایی نریباکی می‌تواند حبش کند و پیش زور بگوید.

نزدیک ظهر، مهمان‌ها دسته دسته می‌رسند. عروس را می‌آورند. توبا خانم لی‌لی، لی‌لی می‌کند و همه دسته جمعی آواز «ای یار مبارک باد» می‌خوانند. حیاط مادر بزرگ یک مرتبه پر از بچه‌های قد و نیم قد شده است. پسر کوچک خاله آذر، نرسیده از بالای دیوار افتاده و سرش شکسته است. فواره باز است و پردایی‌ها خیس آب شده‌اند. مادر بزرگ، متصل سرش را از پنجره اتاق نشیمن درمی‌آورد و بچه‌ها را تهدید می‌کند. توبا خانم هم، گهگاه می‌آید؛ پس گردنی محکمی به نوه‌هایش می‌زند و می‌رود. دایی نریباکی از پشت شیشه‌ی پنجره، نگاه می‌کند. نگران کبوترهایش است؛ گربه همسایه چند وقت پیش کبوتر عزیز دردانه‌اش را خفه کرده است.

برای ما بچه‌ها، توی راهرو، دور از مهمان‌ها سفره انداخته‌اند. گوهر تاج خانم برابمان شیرینی می‌آورد. هجوم می‌بریم و ظرف نان برنجی ذقر می‌شود، از دست هم می‌قاییم و کتک کاری شروع می‌شود. مادر بزرگ، با ترکه به پای پسرها می‌زند. شل بلندم لای دست و پا گیر می‌کند و نمی‌توانم آن‌طور که دلم می‌خواهد با پسر دایی‌ها کشتی بگیرم. هر بچه‌ی لوسی هم که از کنارم رد می‌شود، ته موی لوله شده‌ام را می‌کشد. توی اتاق نشیمن بزن و بکوب است. مادر، گرامافون بوقی ما را آورده است. داماد هنرمند است؛ ترکی و روسی بلد است. یک آواز ترکی

می خواند. گمانم از همان پرتقال فروش های خیابان اسلامبول است.
 اسم من و دختر خاله آذر را در کلاس رقص مادام «یلنا» نوشته اند.
 مادر، یک صفحه‌ی خط خورده روی گرامافون می گذارد. از من و
 دختر خاله می خواهد برقصیم - رقص کلاسیک - برای مهمانها توضیح
 می دهد. همه ساکت می شوند. انگار اتفاق مهمی قرار است بیفتد. خاله
 خانم پُک محکمی به قلیانش می زند و قل قل آب با زیرر صفحه، که گیر
 کرده، قاتی می شود. من خودم را به دیوار می چسبانم و عقب عقب
 می روم. دختر خاله من و من می کند؛ خجالت می کشد. بعد مثل آدم کوکی
 راه می افتد دست هایش را هوا می کند و تَک پا تَک پا، روی قالی تا وسط
 اتاق می رود؛ می چرخد؛ می دود؛ می پرد. مهمانها دست می زنند. دوباره
 می پرد، با دست و پای گشوده از هم. مادر بزرگ ظرف میوه را دو دستی
 می چسبد و پدر می گوید «خیلی خوب، کافی است.» و همه سرها به
 طرف او برمی گردد؛ وقتی پدر حرف می زند همه گوش می دهند و وقتی
 می خندد همه با او می خندند.

پسر دایی ها قایم موشک بازی می کنند. می خواهم با آنها باشم.
 می دوم توی راهرو تا جایی تاریک پیدا کنم. کجا؟ گرگ بازی می شمارد.
 شش، هفت، هشت، نه. کجا؟ چشمم به راه پله ای که به طبقه‌ی بالا
 می رود می افتد. جرأت نمی کنم. مُرددم. با خودم می گویم «هیچ بچه‌ای
 حق رفتن به طبقه‌ی بالا را ندارد.» بچه ها هر کدام جایی قایم شده اند.
 گرگ بازی می شمارد. ده. دستپاچه و گیجیم. به اطراف نگاه می کنم. قلبم
 می زند. می دوم بالا؛ سه چهار پله می روم و می ایستم. تا به حال این جا

نبوده‌ام. خنک و آرام است. انگار هزار فرسخ با اتاق‌های پایین فاصله دارد؛ یک جای دیگر است؛ یک شهر یا دنیای دیگر. می‌دانم که نباید این جا باشم، که نباید خیلی چیزها را بدانم و از غصه‌های بزرگ خبردار شوم.

همه‌ی این‌ها را می‌دانم و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. در اتاق روبه‌رو نیمه باز است. جلو می‌روم، می‌ایتم، نمی‌دانم چه کار کنم. جن‌ها توی سرم هوهو می‌کنند. می‌دانم که دارم کاری برخلاف دستور مادر می‌کنم، کاری ممنوع. کیفش در همین است. جن توی گوشم حرف می‌زند. هُلم می‌دهد. چرا نباید نگاه کنم؟ چرا نباید ببینم؟ حتماً چیز بد و ترسناکی خواهم دید. مادر می‌گوید که تمام کارهای بد روی پشانی آدم نوشته می‌شود. جن می‌خندد. می‌گوید «برو بابا، چاخان می‌کنند. کو؟ نگاه کن پشانی تو پاک و سفید است.» مادر می‌گوید «بچه‌ها نمی‌بینند؛ فقط چشم ما بزرگ‌ترها می‌تواند این نوشته‌ها را بخواند.» حق با مادر است. حس می‌کنم پشانیم داغ شده و می‌سوزد. جن دستم را روی دستگیره در می‌گذارد. در را بازتر می‌کند. سرک می‌کشم. کسی که روی تخت خوابیده شبیه به دیوی که فکر می‌کردم نیست؛ جوان و خوشگل است و یک عالم موی خرمایی صاف و بلند دارد. شبیه دخترهاست؛ ظریف، رنگ پریده، تمیز با چشم‌های بسته و مژه‌های بلند، خیلی بلند. شبیه به هیچ یک از برادرهایش نیست. شبیه به پدر و حسن آقا هم نیست. مثل آدم‌های توی قصه است، پسر پادشاهی که طلسم شده و توی قصری زندانی است. تکان نمی‌خورد. مژه هم نمی‌زند. خواب است. نگاهش

می‌کنم. شاید مرده؟ دلم فرو می‌ریزد.

صدای گرگِ بازی می‌آید. دنبال من می‌گردد. باید قایم شوم. چشم خیره به صورت سفید دایی است. مرده؟ از پایین صدای ساز و آواز می‌آید. صداهای خوب، صدای آدم‌های زنده.

مادر می‌گوید «مردن یک جور سفر است. نباید غصه خورد. پدرزرگ، آقای پارسا، اختر خانم، همه رفته‌اند سفر».

این سفر با سفرهای دیگر فرق دارد. کجا می‌روند؟

توبا خانم از همه چیز خبر دارد. می‌گوید «آدم وقتی مُرد به آن دنیا

می‌رود.»

«کدام دنیا؟»

گرگِ بازی پای پله‌هاست. می‌شمارد: «یک، دو، سه، چهار، پنج،

شش، هفت، هشت، نه، ده.» می‌دوم پایین. بچه‌ها توی راهرو هستند.

گرگِ بازی بقیه‌ام را از پشت می‌گیرد. نوبت من است؛ چشم می‌گذارم.

می‌شمارم. دلم شور می‌زند. حواسم پیش دایی است. «چه‌طور می‌شود بود

و بعد نبود؟»

خاله آذر می‌گوید «بچه‌ها کنار، می‌خواهیم نهار بخوریم.

دست‌هایتان را بشورید.»

عروس با داماد می‌رقصد. اینقدر خوشحال است که خدا می‌داند. حتّاً

مادرزرگ هم شاد و شنگول است و یادِ پسرهای تریاکی و مردنیش

نیست.

پدر گرسنه است و گرسنگیش را با صدای بلند اعلام می‌کند. بازی

تعطیل می‌شود. می‌ایتم کنار در اتاق نشیمن. یک جور عجیبی هستم، یک جور بدی. تنم مورمور می‌شود؛ سردم است. توی دلم می‌لرزد. آدم‌های توی فیلم هم می‌میرند. آدم‌بدها تیر می‌خورند می‌افتند زمین. مادر می‌گوید «این‌ها همش بازی است. خودشان را دورغی به مردن زده‌اند».

شاید دایی هم دارد ادا درمی‌آورد. خودش را به مردن زده است؛ می‌خواهد من را بترساند. برای همین است که مادر می‌گوید «بچه‌ها حق رفتن به طبقه‌ی بالا را ندارند».

مادام‌آنا هم آمده است. یکی از همان کلاه‌هایی را که می‌گفت برای والا حضرت اشرف دوخته، سرش کرده است. خانم پارسا، کنار پدر، روی صندلی نشسته است. پاهایش از هم باز است و به زمین نمی‌رسد. روزنامه می‌خواند. سیگار می‌کشد.

ساعت دیواری زنگ می‌زند؛ زنگ‌های بلند، زنگ‌های سرسام‌آور. دلم آشوب می‌شود.

«نهار». پدر گرمه است و با صدا زدن حسن آقا بد اخلاقی ناگهانش را به گوش دنیا می‌رساند. همه عجله می‌کنند. میز نهار را می‌چینند. از توی آشپزخانه صدای داد و فریاد می‌آید؛ نوه‌ی توپا خانم، از روی میز افتاده و سماور رویش برگشته و پایش سوخته است. توپا خانم کتکش می‌زند.

خاله آذر می‌خواند «عروسی شاهانه ایشاله مبارکش باد. عیش بزرگانه ایشاله مبارکش باد».

مادر حرفی بامزه شنیده است و می‌خندد. دلم می‌خواهد با او باشم. دلم می‌خواهد خودم را به سینه‌اش به‌چسبانم. دلم می‌خواهد دستش را بگیرم.

پدر به فکر خوردن است، به فکر خودش است. حسن آقا وقت ندارد؛ به حرفم گوش نمی‌دهد؛ سرگرم کشیدن غذاست. ظرف‌ها، قاشق چنگال‌ها، بشقاب سبزی، سب‌نان، گاه‌های آش، دیس‌های پلو، رفت و آمدها، خنده‌های تمام نشدنی مادر. اول از همه برای پیرزن‌های محترم فامیل می‌کشند. صندلی پدر بالای سفره است. راه را برای عروس و داماد باز می‌کنند. عقدکنان یک ساعت دیگر است؛ بعد از نهار. حالم بد است.

عکاس هم آمده است. مادر می‌خواهد با من و عروس و داماد عکس بگیرد. می‌گوید «لبخند بزن، این چه قیافه‌ی نحسی است که گرفتی؟» کاش ازش می‌پرسیدم. کاش پیش می‌گفتم؛ اگر نگاهم کند می‌فهمد. روی پیشانیم نوشته شده است؛ اما نگاهم نمی‌کند؛ حواسش پیش مهمان‌هاست، پیش ظرف‌های غذاست. همه مشغول خوردن هستند. هیچ‌کس شکل خودش نیست. انگار همه کج و کوله شده‌اند. مچاله، خط خطی.

مادرزورگ می‌گوید «این بچه انگار مریض شده. رنگش پریده است.»

توبا خانم می‌گوید «به‌زودی نوبت تو هم می‌رسد.» و می‌خندد.

دهانش مثل غار است؛ بازتر و بازتر می شود.

«این ساعت صد و پنجاه سال عمر دارد و بعد از ماهم خواهد بود.»
بعد از ما، بعد از پدر و بعد از من. بعد از دایی نوبت من است. نوبت من،
من؟

جیغ می کشم و بشقاب پلو از دستم می افتد. می لرزم. گریه می کنم.
همه نگاهم می کنند. همه پیر و زشت و مچاله اند، حتا مادر.
مادر بزرگ می گوید «این بچه چشم خورده. یک تخم برایش
بشکنید.»

گریه می کنم؛ از آن گریه های ترسناکی که مادر را کلافه می کند.
توبا خانم بغلم می زند. سعی می کند آرامم کند.
خاله خانم می گوید «سردیش کرده. پیش نبات داغ بدهید.»
مادر می گوید «حتماً دیشب خواب بد دیدی. خسته شدی. همش از
نخوردن است. از ضعف است. برو یک کم دراز بکش.»
شاید دارم می میرم. شاید دارم می روم سفر، آن دنیا، کجا؟ می خواهم
پیش مادر باشم، توی بغلش.
توبا خانم بدجنس، دستم را به زور گرفته و مرا دنبال خودش
می کشاند.

اتاق خواب مادر بزرگ دور از همه اتاق هاست؛ ته راهرو است. چند
تا تکه ییش تر اسباب ندارد؛ یک تخت باریک و یک رادیوی گنده.
می روم زیر پتو. توی دلم سرد است؛ توی تنم و سرم و دست و پایم یخ
زده است. گریه ام بند نمی آید. اگر پدر بزرگ زنده بود یک کاری هم برای

من می‌کرد؛ همان طوری که برای دایی تریاکی کرد. از جوشانده‌های خوشمزه‌اش بهم می‌داد. از دواهای عالیش. چقدر دواخانه‌اش را دوست داشتم. بچه‌ی توی آب کجاست؟ خوش به حالش، همیشه بچه‌است؛ نه بزرگ می‌شود، نه عروسی می‌کند و نه می‌میرد.

ساعت دیواری پشت در این اتاق است. سعی می‌کنم بخوابم. می‌لرزم. روده‌هایم تکان تکان می‌خورد. چشم‌هایم را می‌بندم. تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک. «خیابان اسلامبول آن سر دنیا است. مجسمه فرنگی، با لباس یقه‌بازش، توی پنجره‌ی مغازه‌ی پیرایش ایستاده است؛ از دور بهم اشاره می‌کند؛ شبیه به آرتیست‌های بنام است؛ شبیه به مادر است.

صدای حسن آقا ته گوشم می‌چرخد «باید از پری‌ها کمک بخواهی. جن است که آدم را می‌ترساند. جن است که آدم را به گریه می‌انلزد». صدای باز و بسته شدن در می‌آید. کسی کنار تختم است. بوی شیرین گوهر تاج خانم به دماغم می‌خورد.

برایم شربت قند و گلاب آورده است. می‌نشیند کنار تختم. موهایم را نوازش می‌کند. ماه‌ترین پیرزن دنیا است؛ شکل بعد از ظهرهای پنجشنبه است؛ پُر از آفتاب و روشنی و اتفاق‌های خوب است؛ پُر از بازی و تعطیلی و تابستانی که در راه است.

به تابستان فکر می‌کنم و تنم کم‌کم گرم می‌شود. جن‌ها از توی سرم فرار می‌کنند. صورتم را روی دست گوهر تاج خانم می‌گذارم و پیچ و تاب روده‌هایم قرار می‌گیرد. نوزده روز به عید مانده است. لای پنجره باز

است. بوی میوه‌های نارس می‌آید؛ بوی نفس‌های معطر گوهرتاج‌خانم. به دوچرخه‌سواری توی کوچه‌های الهیه فکر می‌کنم؛ به شب‌های جمعه‌ی سرپل، به سینما بهار و بستنی مغازه‌ی ویلا، به پسرهای محله و اتوبوس شمیران و خیابان اسلامبول.

خودم را به گوهرتاج‌خانم می‌چبانم و می‌دانم که هیچ اتفاق بدی برایم نخواهد افتاد. تنم شل و ول می‌شود. پلک‌هایم بدون ترس روی هم می‌نشینند و چند تا حباب کوچک نورانی، پشت چشم‌هایم می‌چرخند؛ پری‌ها هستند که توی سرم بازی می‌کنند.



خانه‌ی مادر بزرگ را فروخته‌اند و ساعت بزرگ دیواری در منزل یکی از دایی‌هاست - آخرین دایی. گه‌گاه، در نیمه‌شب بی‌خواب، تیک‌وتاک موزی آن‌را در ته‌بالشم می‌شنوم و می‌دانم که «این ساعت بعد از ما هم خواهد بود» و از سماجت عقربه‌های چرخان آن دلم می‌گیرد. و بعد، نزدیک به روشنایی صبح عطری گوارا، مثل نفسی سُبک و متیزک در اتاقم می‌پیچد و نوازش دست همیشه مهربان گوهرتاج‌خانم را روی پیشانی‌ام حس می‌کنم و دلم باز پُر از ولوله‌های کودکی می‌شود. می‌دانم که در نوازش این دست آشنا حرفی قدیمی خفته است؛ حرفی ساده و سالم و سبکبار، مثل آواز بازیگوش پری‌ها فراسوی تیک‌تاک دلهره‌انگیز ساعت‌های جهان.

خاطره‌های پراکنده

۱۷ پدر

اولین خانهای ما در خیابان خوشبختی ست. اسم کوچه‌ها را پدر انتخاب می‌کند. در این خانه خواهرم می‌میرد و مادر می‌گوید:

«ما در خیابان خوشبختی بدبخت شدیم.»

کوچ می‌کنیم به شمیران؛ تپه‌های الهیه، امانیه، بیابان. آدم‌ها مشکوک و مبهوت در گوش هم زمزمه می‌کنند. می‌گویند که پدر دیوانه است؛ شمیران پای کوه و آن سر دنیا است. آن‌ها که به هوش خاکی و ذکاوت قومی پدر اعتقاد دارند (دایی‌ها) دنبال ما می‌آیند و همسایه می‌شویم. خانه‌ای بزرگ، با باغ و حوض و فواره، بر خیابان پهلوی می‌سازیم و پدر می‌گوید: «این همان خانه‌ای ست که می‌خواستیم؛ خانه‌ی من»

نقشه‌اش را خودش کشیده است: اتاق، اتاق، اتاق، اتاق، اتاق؛ اتاق؛ ردیف دنبال هم مثل قطار. سالن پذیرایی در طبقه‌ی بالاست. مال روزهای عید و موقعیت‌های بخصوص و مهمان‌های محترم است. گهگاه،

پنجره‌هایش باز می‌شود. پرده‌هایش کنار می‌رود. اما بیش‌تر وقت‌ها درش بسته و اثاثش زیر ملافه‌ها پنهان است. آشپزخانه‌ی حسن آقا قلب‌خانه است؛ روبه باغ و آفتاب دارد و مثل آتشکده‌ای مقدس، پُر از حیات و نعمت و برکت است.

خانه‌ی شمیران، با روزهای روشن و سایه‌های مرموزِ درخت‌هاش، با شب‌های شفاف جادویی و پیچ و پیچ‌کیف‌آور پسرهای محله پشت دیوارهاش، با لحظه‌های انباشته از موهبت‌های کودکی و نوازش‌های مادرانه‌اش، با دلهره‌های درونی و غصه‌هاش، با سخاوت‌های عیان و قساوت‌های پنهانش، با جشن و سرورهای زودگذر و تردیدهای دیرپاش، با خُدم و خُشم و ایل و تبارش، چون شکمی بارور، زیر صاف‌ترین آسمان جهان نشسته است و پدر برای صدمین بار می‌گوید:

«این همان خانه‌ای است که می‌خواستم؛ خانه‌ی من»

باغ شمیران پر از مجسمه‌ی حیوانات است. پای پله‌های ایوان، دو شیر عظیم، با دهان باز، آماده‌ی بلعیدن مهمان‌ها نشسته‌اند. توی باغچه‌ها و در حاشیه‌ی جاده‌های باریک شنی، لک لک‌های فلزی و آهوه‌های لاغر مُردنی، در جهشی ناکام، می‌خکوب ایستاده‌اند. پای استخر، یک پری دریایی خپله، چاق و چله، شبیه به خانم فخر اعظم، روی دم طلایش ایستاده و چراغی بزرگ روی سرش خاموش و روشن می‌شود.

تابستان‌ها توی زیرزمین زندگی می‌کنیم؛ نیمه تاریک و نور است و زیر ملافه یخ می‌زنیم. قسمت صدرنشین آن جایگاه پدر است. پای دیوار حوضی کاشی‌قرار دارد که آبش توی پاشویه می‌ریزد و شرُّ شرُّ صدا

می‌دهد. حسن آقا طالبی و هنداونه‌ها را توی حوض می‌گذارد تا خنک شود. مادر به حصیر جلوی پنجره‌ها آب و گلاب می‌پاشد و نسیمی که به صورتمان می‌خورد پر از ذره‌های خیس و بوی گل محمدی‌ست. خواب بعد از نهار برای همه اجباری‌ست (بدبختی بزرگ برای ما بچه‌ها). پیژامه می‌پوشیم و، گوش تا گوش، روی ملافه‌های کلفتِ آهار خورده‌ی نیلی رنگ، گسترده کف اتاق، دراز می‌کشیم. پدر دور از دیگران و پای حوض می‌خوابد. برای او تشک می‌اندازند و گوشه‌های شمعی نازک را، مثل پشه‌بند، به پایه‌های صندلی بالای سرش گره می‌زنند تا از نیش مگس‌ها در امان باشد. مادر مراقب خواب راحت اوست. دور تشک او را امشی می‌زنند و اگر صدایی از ما درآید با مگس کش محکم به سر و پایمان می‌کوبد. ساعت خوش آزادی با باز شدن پلک‌های پدر اعلام می‌شود. حصیرها بالا می‌رود، ملافه‌ها جمع می‌شود. صداها درمی‌آید و حسن آقا، با سینی و کارد و بشقاب، برای بریدن هندوانه‌ها وارد می‌شود. اولین قاچ را که نسیمی از هنداونه است جلوی پدر می‌گذارد و با بی‌دلیل‌ترین لبخند دنیا به او نگاه می‌کند. اگر کم رنگ و بی‌مزه باشد دو تومان جریمه می‌شود. تنبیه پدر جریمه‌ی پولی است. همه در خانه‌ی ما از او حقوق می‌گیرند: کلفت و نوکرها، مادرم، من و برادرم و عمه‌ها، معلم‌های سرخانه و غریبه‌هایی که اول ماه می‌آیند، حقوقشان را می‌گیرند و می‌روند. پدر جریمه‌ها را توی کتابچه‌ای خاص یادداشت می‌کند؛ آخر ماه جمع می‌زند و از حقوق‌ها کم می‌کند. من و حسن آقا بیش‌تر وقت‌ها بدهکار می‌شویم که از حقوق ماه آینده‌مان کم می‌شود. حسن آقا آه و ناله

می‌کند و بعد تهدید و قهر. کتک را می‌پوشد. بار و بندیش را توی کیفی دستی می‌ریزد و می‌گوید که همان روز از پیش ما خواهد رفت. اما نرسیده به در، با شنیدن صدای پدر، همه هارزت و پورزت‌ها از یادش می‌رود. تسلیم و سرسپرده‌ی این آدم است، گهگاه با عشق، گهگاه با بغض و خشم و عداوت. سرسپردگیش نه از روی انتخاب است و نه از روی حساب یا ترس و اجبار و عقل؛ مثل پیوند محکوم و ناهشیار جسم با سایه‌اش است، مثل تبعیت ناگزیر ماده از قانون ثقل.

خانه‌ی شمیران محور زندگی یک قبیله است و ما بچه‌های قد و نیم‌قد، خوشحال و بی‌خبر، پا به پای تبریزهای جوان قد می‌کشیم و دوام چمن‌های سبز و پرباری درختان میوه را ابدی می‌دانیم.

هیچ کس در خانه‌ی شمیران به رفتن و مُردن آدم‌ها فکر نمی‌کند و من و مادر و حسن آقا و دیگران، نشسته زیر چتر ساحر بزرگ خود را مصون از گزند زمان و زخم سرنوشت می‌پنداریم و پدر می‌گوید:

«من فولادم و فولاد هرگز زنگ نمی‌زند.»

دوروغ هم نمی‌گوید. هیچ کس تا به حال ناخوشی او را ندیده است. اراده‌اش از آهن است و اعصابش از سنگ. به سه چیز اعتقاد دارد: عدالت، علم، تجدد، و البته ثروت. و ثروت برای رسیدن به قدرت و قدرت برای رهایی از ضعف و خفت و احتیاج، برای رهایی از حرمت تملک و نیاز.

بعضی شب‌ها که سر حال است من و برادرم را صدا می‌زند. می‌خندد. دستش را روی سرم می‌گذارد و از این دست محکم مطمئن

نیروی مرموز وارد بدنم می‌شود و ته روحم رسوب می‌کند، نیرویی قدیمی، رسیده دست به دست از اجداد کهنسال، مثل امانتی مقدس، توشه راه برای روز مبادا، برای لحظه‌های تردید و یأس، برای ایام تاریک، برای بعد.

می‌پرسد «کلاس چندی؟»

می‌گویم «هفت» و دروغ می‌گویم. یک کلاس بالاترم.

می‌پرسد «بزرگ که شدی می‌خواهی چه کاره بشی؟» و این پرسش را صدبار تا کنون کرده است.

می‌گویم «نویسنده.»

می‌پرسد «نویسنده‌ی با شعور یا شاعرِ قرتی؟»

می‌گویم «نویسنده‌ی پولدار» تا دست از سرم بردارد.

می‌خندد، راضی‌ست. بارها بهمین گفته است که سراغ من نیاید، دیناری بهتان نمی‌دهم. و حالا که بزرگ شده‌ایم هشدارمان داده است که به زودی از شکم بهشتی قبیله بیرون خواهیم شد و در جایی که نمی‌دانیم کجاست - آن سر دنیا - مجبور به درس خواندن و کار کردن خواهیم بود.

می‌گوید «گُره‌خرها باید به خارج بروند، روی پای خودشان بایستند و آدم شوند.» و به دنبال این حرف است که مستر غزنی، معلم انگلیسی، وارد زندگی ما می‌شود. از او همه چیز یاد می‌گیریم جز زبان انگلیسی.

وقت نهار است که پدر با معلم انگلیسی وارد خانه می‌شود. همه را صدا می‌زند. کیفش را به دست حسن آقا می‌دهد. کفش‌هایش را دم در می‌کند. کت و کراواتش را به دست مادرم می‌دهد و به مرد چرک و چرب

و سیاه چُرده‌ای که دم در ایستاده، اشاره می‌کند. می‌گوید:

«Come In Mr. Ghazni»

و همه‌ی ما، گیج و مبهوت، به این تازهِ وارد بدقیافه نگاه می‌کنیم و از فرس پدر جرأت خنده یا پرسش نداریم.

مستر غزنی یک گدای هندی‌ست؛ شکل دیو است: چشم‌های وق زده‌ی قرمز، پوست زرد تیره، دماغ پهن با سوراخ‌های سریالا و لب‌های کبود. سرش زیر است و چشم از زمین بر نمی‌دارد. زشتی خودش را در نگاه متحیر ما می‌بیند و از خجالت به خودش می‌پیچد. عرق تنش، آمیخته به عطر هندی، در هوا موج می‌زند. آن را هم حس می‌کند و، مثل حیوانی اسیر در جمعی متجاوز، ملتسانه به پدر و به در خروجی نگاه می‌کند.

میز نهار آماده است. پدر می‌نشیند. بشقابش را پیش می‌کشد و، بی آن‌که سرش را بلند کند، به مستر غزنی اشاره می‌کند. می‌گوید

«Come. Sit. eat.»

و مستر غزنی، مثل آدم‌های کوکی، اطاعت می‌کند. چند قدم جلو می‌آید. سرش همچنان زیر است. روی لب‌های صندلی می‌نشیند و، آگاه از بوی عرق و رایحه‌ی تند عطر هندیش، خودش را جمع و جور می‌کند تا کم‌ترین جا را در فضا اشغال کند. دست‌هایش اضافی‌ست. نمی‌داند آن‌ها را کجا بگذارد.

حسن آقا به دستور پدر، اما با اکراه و غُرغُری نامفهوم زیر لب، برای معلم انگلیسی بشقاب و لیوان آب می‌آورد و تمام حرکات سر و صورت و بدنش، گویای این واقعیت غم‌انگیز است که این غریبه‌ی هندی ارج و

اعتبار معلم‌های ارمنی و یا مردمان فرنگی را ندارد. متر غزنی هم گویی برتری آشپز مغرور، و حقارت خودش را در برابر او، حس می‌کند. جلوی پای حسن آقا، بی‌اختیار، پا می‌شود. می‌ایستد و تشکر می‌کند. من و برادرم می‌خندیم و متر غزنی می‌بیند. چشم‌های قرمزش، مثل چشم بچه‌های شیطان، برق می‌زند و زشتی آزار دهنده صورتش، برای آنی، ناپدید می‌شود. انگار نقابی مفوایی برای ترساندن ما به صورت زده است و پشت آن چهره‌ی ساده و دوست‌داشتنی مخفی‌ست. پدر تنها کسی‌ست که او را بدون نقاب مفوایش دیده و می‌داند که توی متر غزنی، مثل زمین‌های سبز آن طرف دیوارهای بلند سیمانی، پر از بوهای خوش و رُستی‌های گواراست.

می‌گوید «این معلم انگلیسی شمامت. هرکس با او فارسی حرف بزند جریمه می‌شود.» و بعد رو به متر غزنی می‌پرسد:

«What is your name?»

و متر غزنی، دست‌پاچه، جواب می‌دهد:

«My name is Ghazni, Sir»

برادرم بلند می‌خندد و باز دوباره چشم‌های ساده‌ی معلم انگلیسی از خوشحالی برق می‌زند. چیزی خوب و دوست‌داشتنی توی نگاهش است، نگاهی که می‌ترسد و از گوشه‌ی چشم به چیزها خیره می‌شود، نگاهی که دنبال دوستی و بازی می‌گردد، دنبال حرف‌های متداول روزانه و رابطه‌های صمیمی. حس می‌کنم که می‌شود به این غریبه‌ی هندی اعتماد کرد. می‌شود باهاش رفیق شد و دوستش داشت.

چسبیده به آشپزخانه‌ی حسن آقا انباری نیمه خالی است. ترو تمیزش می‌کنند، فرش کهنه کف آن می‌اندازند، تخت و میز و چراغ تویش می‌گذارند و آن را به معلم انگلیسی می‌دهند. متر غزنی عضوی از قبیله می‌شود و در خانه ما زندگی می‌کند. پدر دستور می‌دهد برایش پیراهن سفید و شلوار نو بخرند و دو جفت از کفش‌های خودش را به او می‌بخشد. متر غزنی را به حمام و سلمانی می‌فرستند. استفاده از عطر هندی را برایش غدغن می‌کنند. به سر تا پایش ضد بو و ضد میکروب و حشره کش می‌مالند و معلم انگلیسی، آراسته چون عروسی تمیز و خوشبو و خنده‌رو (همچنان شکل دیو)، سر میز صبحانه حاضر می‌شود و باددهنی باز و خوشبخت به ما سلام می‌گوید؛ سلامش به زبان فارسی است. پنج تومان جریمه می‌شود.

پدر که خانه نیست درس انگلیسی از یاد ما می‌رود. معلم انگلیسی در غیاب پدر کسی دیگر می‌شود. انواع شغل‌ها را دارد و همه کار بلد است. همکار و زیر دست حسن آقا است. می‌نشیند توی آشپزخانه و برنج و سبزی و لوبیا پاک می‌کند. وقتی که مهمان داریم کت سفید می‌پوشد و برای مهمان‌ها جای و شربت می‌آورد و مادر با غرور و لبخند، به شوکت اعظم خانم و دخترهای دنگی دنگی فخرالسلطنه نگاه می‌کند و جمله‌های کوتاه، در حد «برو» و «یا» و «بیا»، به انگلیسی، به متر غزنی می‌گوید و با اشاره دست عذر پیشخدمت خارجی را می‌خواهد.

متر غزنی همبازی ما بچه‌ها و دوست نزدیک حسن آقا شده است. شب‌ها که تنها هستیم بر ایمان از خودش می‌گوید، از عجایب سرزمین

هندوستان و دلاوری‌هایش در جنگ بر علیه قشون انگلیس. یک کتاب خاطره دارد و قصه‌هایش شیرین‌تر از داستان‌های هزار و یک شب است؛ شاید هم از خودش درمی‌آورد؛ شاید شاعری خیالباف است و خواب می‌بیند. هرچه هست به شب‌های غم‌انگیز خانه‌ی شمیران (وقتی مادر خانه نیست) رنگ و بویی تازه داده است. حتا آشپز مُتکبر و پرافاده، که مغزی به اندازه مغز گنجشک و دنیایی به وسعت گل کلم دارد، دست از پیف و پوفش کشیده و مرید و رفیق متر غزنی شده است.

پدر، هر شب پیش از خواب، درس انگلیسی می‌خواند. روش خودش را دارد. صفحه به صفحه از روی دیکسیونر انگلیسی، سی چهل لغت حفظ می‌کند و متر غزنی کلمه‌ها را از او باز می‌پرسد. کلمه‌های عجیب، کلمه‌های غریبه، آمده از جهانی جادویی، با اصوانی ناآشنا، آغشته به عطری دلهره‌انگیز و مسحور کننده و اشاره‌هایی گنگ به پهنه‌هایی منشوش و رنگین، فراسوی حفاظ محدود قبیله و حصار سبز باغ شمیران. کلمه‌های بیگانه، متجاوز و اغواکننده، پر از وعده‌های مجهول و سوسه‌انگیز، پر از نوازشی ممنوع، مثل تماس دستی نامحرم با بدنی باکره.

من از انتشار این زبان خارجی، مثل شیوع یک بیماری بدون علاج، واژه دارم و می‌دانم که ورود این مهمان‌های نامریی، این اصوات و اشکال جدید، به معنی جدایی از روزهای بی خیال و خوش کودکی و جواز ورود به آینده است.

برادرم را سال دیگر به آمریکا می‌فرستند و بعد از او نوبت من خواهد

شد. در این انتظار شیرین و ترسناک، روزهای دلپذیر تابستان، با شایبی دردناک، به پایان می‌رسد و پدر هشتاد و سه صفحه از دیکسیونر انگلیسی را از بر می‌کند.

متر غزنی هفته‌ای یک روز به دیدن خانواده‌اش می‌رود و ما از زندگی خبر نداریم. همیشه از گذشته‌اش حرف می‌زند، از روزهای جوانی و سفرهایش به اطراف و اکناف جهان. از امروزش چیزی نمی‌گوید. ازش که سوال می‌کنیم خیره نگاهمان می‌کند و ماتش می‌برد. انگار چیزی به خاطر ندارد و حافظه‌اش در زمانی خاص - بیست سال پیش - از کار افتاده است. آخرین بار که می‌رود سر وقت بر نمی‌گردد و جریمه می‌شود. به نظر لاغر و چروکیده می‌آید و هنگام حرف زدن نفسش می‌گیرد. سرفه می‌کند و سرفه‌هایش را از ترس مادر فوراً می‌دهد. دفعه دوم سه هفته غیبت می‌کند و خبر می‌دهد که بیمار است. وقتی بر می‌گردد او را نمی‌شناسیم. زیر چشم‌هایش آنچنان سیاه است که ازش می‌ترسیم. گونه‌هایش فرو رفته و دهانش گشادتر شده است. نگاهش را از ما می‌دزدد و خنده‌هایش شبیه به ناله‌ای شرم زده است.

پدر پیش پول اضافی می‌دهد و روانه‌اش می‌کند تا استراحت کند. رفتش از یادم نمی‌رود؛ دستش روی دستگیره در است و پایش مردد و معلق و بلا تکلیف، پشتش به ما، اقاگردنش چرخیده و چشمش دوخته به صورت من، به صورت مادر، به صورت حسن آقا، دهانش نیمه باز، آماده برای گفتن حرفی رفته از خاطر، جمله‌ای ریخته در هم، یک جور تشکر و سلام و خدا حافظی - به فارسی و انگلیسی و هندی - به زبان ما بچه‌ها و به

زبان چون آواز مادر و به زبان طوطی وار حسن آقا و به زبان سکوت و خاطره‌ها و دیکسیونر انگلیسی و آن اولین و آخرین جمله‌ی فراموش نشدنی:

"My name is Mr. Ghazni, Sir"

یک ماه می‌گذرد. از متر غزنی خبری نیست. آدرس خانهاش را نداریم. جایش خالی‌ست. انگار غیبت ناگهانی او سرآغاز غیبت‌های دیگر است و چون غباری آلوده در اتاق‌های روشن خانه‌ی شمیران می‌چرخد. اوایل زمستان است که زنش به دیدنمان می‌آید؛ زنی پلاستیک و سیاه. فارسی را با لهجی هندی حرف می‌زند و حرف‌هایش پر از گریه است. مادر می‌فهمد، پدر هم می‌فهمد. بزرگ‌ترها از همه‌ی اتفاق‌های بد آگاهند. به دیدنش می‌رویم، من و پدر و محمود آقا راننده، همراه خانم هندی. خانهاش آن سر دنیا است، پشت خرابه‌های خارج از شهر، ته حیاطی سنگی که پر از آشغال و پیت‌های فیر و لاستیک‌های کهنه ماشین است زندگی می‌کند. نوبی اتاقی که در اصل گاراژ ماشین بوده، هفت هشت تا بچه هندی، قد و نیم قد، چسبیده به هم، ساکت مثل مجسمه، کنار دیوار ایستاده‌اند. تشک متر غزنی وسط اتاق است. منقلی پر از آتش بالای سرش است و روی منقل کاسه‌ای حلبی گذاشته‌اند. چیزی بد بو تویش می‌جوشد. چراغ سقف به کم نوری یک شمع است و آدم‌ها شبیه به اشباحی خاموشند، انگار وارد دنیایی دیگر شده‌ایم، دنیای اموات و نه مانده‌ی سایه‌های فرسوده.

متر غزنی، نیمه خواب و نیمه‌جان، روی تشک افتاده است. صدای

پدر را که می‌شنود جان می‌گیرد؛ تقلا می‌کند، زور می‌زند که نیم خیز شود، صدایش در نمی‌آید، عرق از سر و رویش جاری‌ست.

برای پدر صندلی می‌آورند؛ لق لقی و پایه شکسته. خانم هندی، با دستمال، سر و روی شوهرش را خشک می‌کند. بچه‌های قد و نیم قد تکان نمی‌خورند. متر غزنی به من نگاه می‌کند. همان چشم‌های خوب بازیگوش با آخرین جرقه‌های حیات.

پدر راننده را به دنبال دکتر کوثری می‌فرستد. خم می‌شود و دستش را به پیشانی متر غزنی می‌کشد. بانوی هندی کنار شوهرش دوزانو روی زمین می‌نشیند. هیچ کس حرف نمی‌زند. فقط من هستم که گریه می‌کنم، گریه‌های جویده و پنهانی.

می‌نشینم توی ماشین، منتظر و منقلب و گیج. نگاهم دوخته به تاریکی بیرون است، تاریکی بزرگ، به وسعت تمام دنیا، مثل اقیانوسی سیاه، ساکت، سنگین، ترسناک.

پدر می‌آید. آرام و آهسته راه می‌رود. می‌نشیند توی ماشین. مبهوت و خسته است. می‌گوید:

«این هم از مردک هندی تا کی نوبت ما شود.» و گریه‌اش می‌گیرد.

باورم نمی‌شود. گریه پدر را تا به حال ندیده بودم.

«من فولادم و فولاد هرگز زنگ نمی‌زند.»

اما فولاد گریه می‌کند و این، به چشم من، دردناک‌تر از زنگ زدن

است. می‌ترسم و این ترس بخصوصی‌ست. شاید هم ترس نیست و من

اسمی برایش نمی‌شناسم. حس تازه‌ای‌ست، مثل یک جور درد که توی

بدن نیست اما وجود دارد، توی هواست، توی دنیاست، توی تاریکی بیرون است، یک جور زخم یا درد قدیمی که مال همه است، مال مادر و متر غزنی و شوکت اعظم خانم و حسن آقا و تمام آدم‌های دنیاست. حتا آدم‌های پولدار، یا آرتیست‌های خوشگل توی مجله‌های مُد، حتا پدر، حتا شاه.

شب خوابِ متر غزنی را می‌بینم؛ پابرنه است و توی برف‌ها راه می‌رود، خوشحال است، بازی می‌کند. سُرُره‌بازی - بی‌بی جان و پدر هم هستند. آن‌ها هم پابرنه‌اند. سردشان نیست. دورشان، تا چشم کار می‌کند، بیابان سفید است. کجا هستند؟ بیدار می‌شوم و زیر ملافه می‌لرزم. خواب بدی‌ست؛ خواب آدم‌های مُرده است. پدر آن جا چه کار می‌کند؟ صدایش توی گوشم می‌چرخد:

«تا کی نوبت ما شود؟»

هیچ وقت. پدر فولاد است و هرگز زنگ نمی‌زند. دشمن آدم‌های نقنقی، ترسو، حسابگر و خیالاتی‌ست. دشمن دردهای بی‌دلیل و دلهره‌های آلکی و خواب‌های آشفته است. دشمن تنبلی، قرتی‌گری و تلف کردن وقت است.

«کُره خرها باید کار کنند؛ کار، کار، کار، کار. کُره خرها باید آدم شوند، روی پای خودشان بایستند، جنگ کنند، کُشتی بگیرند، فاتح شوند.»

خودش هم عاشق مبارزه و دست و پنجه گرم کردن با حادثه‌هاست. می‌گوید:

«روزی که از قم آمدم دیناری نداشتم؛ اما شعور داشتم و استقامت و اعتقاد. از صفر شروع کردم، از هیچ. و امروز همه چیز دارم. سراغ من نیاید که دیناری بهتان نمی‌دهم»

بیماری ناگهانی پدر از کی شروع می‌شود؟ از کی مرگ، حضور خودش را در خانه‌ی شمیران به گوش ما می‌رساند؟ نمی‌دانم و باورم نمی‌شود. زمان، در آن اغتشاش و آشفتگی، در آن جابه‌جایی نامعقول چیزها، در آن ترکیب و تجزیه و تکثیرهای خارج از قانون و قاعده، معنای همیشگی‌اش را ندارد و به روز و شب و ساعت و دقیقه تقسیم نمی‌شود. انگار به آن آخرین «لحظه» رسیده‌ایم، آن وقت مرموز نهایی، انباشته از هیچ، لبریز از سکوت و تاریکی، آن دقیقه‌ی صامت و ثابت ابدی، آن سوی تمام دقیقه‌های هستی، پشت تاریخ و زندگی.

نمی‌دانیم چه روزی از هفته و چه فصلی از سال است. نمی‌دانیم که آیا آفتاب برخاسته و یا شب همچنان ادامه‌ی تاریکی دیرین است. دیروز و پریروزمان را گم کرده‌ایم و آینده را با شمارش نفس‌های متلاطم پدر تخمین می‌زنیم.

هیچ کس برای پذیرش بیماری پدر آماده نیست. حتا خودش. فکر می‌کنیم که اتفاقی گذراست. فولاد بیدی نیست که از این بادهای بلرزد. بیماری، مثل مهمانی ناخوانده، زشت و صریح و متجاوز، خودش را بر پدر تحمیل می‌کند و به گوش ما می‌رساند که آمدنش برای تصاحب و تخریب است؛ تیرش را به پای پدر می‌کوبد و فاجعه از آن زخم کوچک زهرآلود شروع می‌شود. پیش می‌رود و درد و تورم و چرک تا به زیر زانو

می‌رسد. قانقاریا! اسمی که نشیده‌ایم و در مجموعه‌ی ذهنی که از امراض متداول داریم، نامی از آن نیست. تنها مادر است که می‌داند چه خطر بزرگی ریسِ قبیله را تهدید می‌کند دیگران مبهوت و متزلزلند. به هم نگاه می‌کنند و در نگاهشان ترسی گنگ و ابتدایی موج می‌زند. این مرگ با مرگ‌های دیگر تفاوت دارد؛ زنگ زدن فولاد است، پایان یک دوره و فرو ریختن عادت‌های قدیمی‌ست.

پدر از بیمارستان بیزار است و تحمل دکتر و دوا را ندارد. می‌خواهد برگردد خانه و برود سرِ کار، سر نوشتن مقاله و وکالت و دعوا و مبارزه. پای ورم کرده‌اش را نمی‌بیند. نگاه هراسان و دست‌های لرزان ما را هم نمی‌بیند. به فکر برنامه‌های آینده است، برنامه‌های ده سال دیگر. انگار نیازمند پایش نیست. با یک پا، با یک دست، با یک چشم به کارش ادامه خواهد داد. کار به خاطر کار، مثل التهاب کوهنوردی مجنون برای رسیدن به قله‌های ناممکن. اشک‌های مرا می‌بیند و می‌خندد. می‌گوید:

«انگفتم که فولاد زنگ نخواهد زد؟»

به ظاهرش که نگاه می‌کنم ترس‌هایم می‌ریزد. مثل همیشه است: همان چشم‌های هشیار و نافذ، همان دماغ برجسته‌ی محکم و پیشانی بلند و مصمم، همان دست‌های پر از رگ، همان نگاه بداخلاق و بی تفاوت و خودخواه.

خانه‌ی شمیران سرد و خالی‌ست. زمستان سختی در پیش است. پری دریایی، زیر پوششی از برف، شبیه به پیرزنی خمیده شده است. همسایه‌ها، کنجکاو و متحیر، با اندوهی دروغین از کنار ما می‌گذرند. ته

چشم‌هاشان برق می‌زند، برق عداوتی قدیمی. شکست مرد پولادین فتح آن‌هاست، فتح همه‌ی آدم‌های نازکِ کاغذی‌ست.

هر روز برف می‌آید. هر شب خواب پدر را می‌بینم و هر صبح در انتظار خبری بد هستم. حتا دکترها هم امیدی به بقای پدر ندارند و از استقامت او خسته شده‌اند. مرگ برای مدتی سکوت می‌کند، عقب می‌نشیند و پدر، سالم و سر حال، به خانه باز می‌گردد؛ با یک پا. برایش پای مصنوعی گذاشته‌اند و محکم‌تر از سابق راه می‌رود. رانندگی می‌کند. خستگی ناپذیر است. با عصایش به پای حسن آقا می‌کوبد و مرتضا باغبان راه، از راه نرسیده، جریمه می‌کند.

خانه‌ی شیران دوباره جان می‌گیرد و آشپزخانه‌ی سوت و کور حسن آقا از نو پر از سر و صدا و رفت و آمد می‌شود. قابلمه‌ها از نوی گنجه‌ها در می‌آیند. جرینگِ جرینگِ استکان‌های لب‌طلایی و هیاهوی زنده‌ی قاشق و چنگال‌ها توی راهرو می‌پیچد. دایی‌ها با دسته‌های گل از راه می‌رسند و همسایه‌ها، با لبخندهای روی لب ماسیده برای عرض سلام و تبریک، به دیدن ما می‌آیند. انگار زلزله‌ای بزرگ را پشت سر گذاشته‌ایم و قانون حیات دوباره حاکم بر سرنوشت اجسام و توالی حادثه‌ها شده است.

حسن آقا، هر شب، پای مصنوعی پدر را با احتیاط و احترام، باز می‌کند و می‌گذارد پای تخت او. نمی‌فهمد که این پای واقعی پدر نیست، برایش فرق نمی‌کند؛ میان جسم متحرک و زنده‌ی پدر و آن چه متعلق و مربوط به اوست (کفش، کلاه، عصا، رخت و عبا) تفاوتی نمی‌بیند. هر آن

چه که در تملک و اختیار پدر است، مثل خود او، انباشته از نیرویی مخفیست؛ ترسناک و خطرناک است؛ شفا دهنده است و چون عروسک‌های مومی ساحری کهنسال، قادر به تصرف در سرنوشت آدم‌هاست؛ و این را فقط حسن آقا می‌فهمد و باور دارد.

با آمدن بهار نفسی تازه می‌کشیم. جشن می‌گیریم. به باغ کرج می‌رویم و آنقدر از گیل‌های کال و گوجه‌های نارس باغ می‌خوریم که دسته جمعی به حال مرگ می‌افتیم. هنوز خستگی از تمنان درنرفته که بیماری از نو به پدر حمله می‌کند و این بار به چشم‌های او می‌تازد؛ دوباره اغتشاش و تشویش، دوباره ترس‌ها و کلمه‌های جویده روی لب‌های مضطرب، دوباره نگاه‌های مشکوک و پرسش‌های بی‌جواب و انتظار؛ ثانیه‌های طولانی، بطلی، می‌خکوب و فکرهای طولیل پراکند، رفته تا انتهای تخیل، تا دلهره‌انگیزترین ورطه‌های سیاه تصور و ناامیدی مطلق، و باز معجزه‌ای نامتظره؛ بازگشت پدر به خانه و این بار با یک چشم، چشمی نافذ و هشیار، بیناتر از صد چشم شکاک محتاط ترسان.

دایی‌ها با دسته‌های گل (دسته گل‌های کوچک‌تر) از راه می‌رسند و همسایه‌ها، کلافه و اخمو، به دیدن پدر می‌آیند. حسن آقا، مثل مردمای برخاسته از خوابی خاموش، دوباره نوری جلد قدیمش فرو می‌رود و جان می‌گیرد. زنبیل بزرگش را زیر بغل می‌گیرد و شتابان راهی بازار می‌شود؛ می‌خرد، می‌پزد، می‌خورد و می‌خوراند. تنها در ارتباط با حوزه‌ی مفناطیسی پدر است که واقعیت «بودنش» شکل می‌گیرد و هویتش در مقام «آشپزی قدیمی» ظاهر می‌شود.

پدر در فکر ساختن شهرک‌های کوچک و توسعه‌ی کارش است. حضور زمان را بیش‌تر از گذشته حس می‌کند و حریص‌تر برای هر لحظه و دقیقه شده است. خانه‌ی شمیران، مثل شهری نیمه جان، بعد از پایان جنگی پیروزمندانه، پر از جنبش و تکاپوست. به نظر می‌آید که همه چیز دوباره در نظام سابقش مستقر شده و قانون «پدر» حاکم بر سرنوشت ایل و تبارش است. اما انگار مهرهای کوچک، در آن ازدحام و اغتشاش، از میر طبعی‌اش خارج شده و حضوری تهدید کننده، چون شبحی نامریی اما محسوس، در اتاق‌های خوش‌باور می‌چرخد و، گهگاه، لبی دلهره‌انگیز بال‌های سردش به پوست لرزان صورت‌مان می‌خورد. مرگ، پشت درختان سبز باغ کمین گرفته است و در تاریکی شب، ناجوانمردانه، بورش می‌آورد و این بار به قلب پدر می‌تازد. بیمار و بیماری، چون دو حریف آشنا با هم، خونین و خسته و زخمین، پیکار گذشته را از سر می‌گیرند و ما، دوباره، هراسان و ناباور از عاقبت کار، به نظاره می‌نشینیم و، نگران از سرنوشت نامعلوم خود، با درد و افسوس، با ترس و حیرت و استیصال، شاهد اُفت و خیزهای تنها و منموم، اما مصمم و سمج پدر هستیم.

سرنوشت، کلافه از بردباری و استقامت غیرانسانی فولاد، از دری دیگر وارد می‌شود و مرگ، به جایگاه و مقر زندگی او، به خانه‌ی شمیران، حمله می‌برد. می‌خواهند جاده بسازند: بزرگ‌راه شاهنشاهی، از این سر شهر تا آن سر دیگر آن. باغ شمیران سر راه است. ده روز فرصت داریم تا تخلیه‌اش کنیم. پدر عازم فرنگ است و ما درمانده‌تر از آنیم که توان

مخالفت داشته باشیم. اگر پدر خیال رفتن نداشت، اگر مانده بود، اگر اینچنین بیمار نبود، شاید مقاومت می‌کردیم و خانه‌امان را به آسانی از دست نمی‌دادیم. گیج و دستپاچه و گم‌گشته هستیم. عقب می‌نشینیم. اسباب‌ها را جمع می‌کنیم و حسن‌آقا، گریبان و متوحش، در آشپزخانه‌اش را می‌بندد و مرتضا باغبان، با اندوهی کمرشکن، تبریزی‌های بلند و چنارهای سایه‌گستر باغش را به دست غریبه‌های مهاجم می‌سپارد و می‌رود.

کمی دورتر، در کوچه‌های خاکی و باریک، آپارتمانی کوچک، متعلق به پدر، خالی‌ست. به آنجا پناه می‌بریم و صبر می‌کنیم تا پدر بازگردد و از بازگشتش ناامید هستیم.

روز تخریب می‌رسد. شاید خواب می‌بینیم؟ شاید باغ سبز شمیران خوابی شیرین بود. و بیدار شده‌ایم! آنچه که فکر می‌کردیم از فولاد است و پایه‌هاش همیشگی‌ست، با تلنگری فرو می‌ریزد. غباری غلیظ، مثل نفسی هیولایی، باغچه‌های رنگین و چمن‌های شفاف را فرو می‌بلعد و خانه‌ی شمیران، با همه دنگ و فنگ و هازت و پوزت و جلال و زیباییش، مثل تصویری خیالی، آرام آرام، ناپدید می‌شود و پری دریایی، با حباب بلورینش روی سر، زیر انبوهی از آجر و سنگ و خاک، از یادها می‌رود. آشپزخانه‌ی حسن‌آقا هم چون جایی نازک، به هزاران ذره‌ی چرخان در هوا تبدیل می‌شود و همراه آن بوهای شیرین کودکی، مزه‌های لذیذ قدیمی و موهبت‌های ساده‌ی گذشته، مثل خطوطی فرار در فضا، از پهنه‌ی زندگی ما - زندگی من - دور می‌شوند.

پدر، نیمه جان و بی رمق، اما زنده و دوباره غالب بر آخرین حمله‌ی حریف، باز می‌گردد و به جای خالی خانه‌ی شمیران بدون حسرت و یا اعتراض، می‌نگرد. سکوت می‌کند و سکوتش، به چشم من، دردناک‌تر از داد و قال و پیکار چندین ساله‌اش است.

می‌توانیم خانه‌ای دیگر بخریم، با آشپزخانه‌ای بزرگ و درختانی پربارتر. اما پدر قبول نمی‌کند. شاید فهمیده که دیگر عهد او و زمان خانه‌ی شمیران به سر آمده است. راضی و بی‌تفاوت است. هم برنده است و هم بازنده. هنوز هم مثل گذشته آرام می‌خواهد و سرش نرسیده به بالش از هوش می‌رود. نه تشویش دارد و نه ذرهای دلهره. نه دیگر حال و حوصله‌ی مبارزه دارد و نه اعتقاد به فتح و پیروزی؛ انگار که کارهایش را کرده و دیگر وظیفه‌ای نسبت به خودش، به ما و یا به دنیا ندارد.

در این آپارتمان خالی و ساده و کوچک است که بدون سر و صدا می‌میرد. مرگ، آن حریف پرخاشگر قدیمی نیست. آمدنش بنا به دعوت است، درست و به موقع، مثل آمدن برادری عزیز از سفری دور، بعد از سال‌ها انتظار. همه پذیرفته‌اند، حتا مادر، حتا دایی‌ها. و البته همسایه‌ها، همسایه‌های جدید (با لبخندی رندانه و خوشنود). تنها حسن آقا است که باور نمی‌کند، که حاضر به پذیرفتن این غیبت ناممقول نیست. می‌نشیند بالای سر پدر و زار می‌زند. بعد بار و بندیش را می‌بندد و از پیش ما می‌رود؛ قهر، معترض، دشمن.



سال‌ها بعد، در ابتدای انقلاب، از ما شکایت می‌کند و شکایتش را با

خشم و خروش به گوشمان می‌رساند. مادرم، زخم‌خورده و دل شکسته، می‌پرسد «باور می‌کنی؟ حسن آقا، آشپز وفادار قدیمی!»
 باور می‌کنم و نمی‌فهمم چرا دیگران نمی‌فهمند که حسن آقا، سال‌ها پیش، همان وقت که آشپزخانه‌اش ویران شد، با ما قهر کرد و از ما شاکتی شد.

در ایام جنگ است که او را بعد از سال‌های سال می‌بینم، آن هم تصادفی و بی‌خبر. کنار بزرگ‌راه سابق ایستاده‌ام - همان جایی که زمانی خانه‌ی شمیران بود - خانه‌ای که اکنون تبدیل به جاده‌ای مسطح شده و آدم‌های غریبه، ماشین‌ها، گاری و باری و الاغ، از میان اتاق‌هایش می‌گذرند، از روی درختان سبز باغش، از روی آشپزخانه‌ی روشن و پری دریایی و خاطره‌هاش.

حسن آقا، آشپز ابدی، حافظ آتش و آتش، از کنار من می‌گذرد. نگاهم می‌کند و نگاهش منجمد و خالی‌ست. ذره‌ای عوض نشده، همان صورت بدون حالت، همان موهای فراوان چرب (حالا خاکتری)، همان دهان نیمه‌گشوده‌ی بدون حرف، همان لبخند بلا تکلیف بی‌دلیل.

سواری کوچکی می‌ایستد. می‌نشیند کنار پنجره. نگاهش خیره به روبه‌روست. می‌چرخد و برای یک آن روی صورت من خیره می‌ماند. چشم‌هایش باز می‌شود، دهانش هم باز می‌شود و تمام صورتش می‌شکند. مرا می‌شناسد. مطمئنم. بخارِ نفسش روی شیشه‌ی پنجره می‌نشیند و چشم‌هایش محو می‌شود، اما پیش از آن، یک لحظه پیش از آن، حرفی هزار لایه، گنگ و مفشوش، توی نگاهش می‌دود؛ حرفی

درهم، ذوقزده، دلتنگ و آشنا و این حرف ساده‌ی کوچک، پُر از هزاران تصویر است: اتوبوس کهنه‌ی شمیران، در سفر طویلش از کنار چنارهای پوشیده از برف خیابان پهلوی، آشپزخانه‌ای بزرگ، انباشته از ظروف مسی و دیگ‌های پلو، لبریز از بخار و دود و رابحه‌های خانگی، جریمه‌های پدر و انعام‌های روز عید، توباخانم و قصه‌اش و هزاران جن و پری، مرگ‌ها و ختم‌ها و عروسی‌ها و کشیدن دست دخترکی بازیگوش هنگام عبور از خیابان و شب‌های محرم و سکوت و تنهایی و روزهای روشن باغ شمیران و بازی‌های خوشبختی، پُر از تصویرهای تنیده درهم، از پدر، از ربیس قبیله، از قانون و ثقلِ ساحر بزرگ، از بی‌نهایت خاطره‌های دورِ پراکنده.

خدمتگار

انقلاب که شد، همه‌ی آنها که برای ما کار می‌کردند، گذاشتند و رفتند؛ حتا حسن آقا آشپز که چهل و چند سال پشمان بود و زنش زهرا خانم که قسم می‌خورد ما را از تخم چشم‌هایش بیش‌تر دوست دارد و مرتضا باغبان که سر نماز به جان پدر و ایل و تبارش دعا می‌کرد و ننه کزجی که در خانه‌ی ما پیر شده بود و عضوی جدا نشدنی از خانواده‌ی ما به شمار می‌رفت.

با رفتن آشپز پیر یک تاریخ از زندگی ما هم رفت؛ خاطره‌هایی که به او مربوط می‌شد؛ مهمانی روزهای جمعه و نذری پزان شب‌های عید، بوهای کیف‌آوری که از انبار بالا و کوزه‌های رُب و ترشی بیرون می‌زد، سر و صدای آرامبخش ظرف‌ها و قابلمه‌ها، مزه‌ی جادویی اغذیه‌های خانگی و امنیتِ بهشتی آشپزخانه.

با رفتن او و ننه کزجی و فرار شاه و مهاجرت ناگهانی دایی‌ها به اقصای جهان و مصادره‌ی خانه‌ی همایه و شهادتِ اتفاقی

شمس الملوک خانم در خیابان پامنار، دری برای همیشه بسته شد؛ مثل پایان یک عهد بود و شروع چیزی تازه، چیزی گنگ و مجهول و ناآشنا. منطق حادثه‌ها را نمی‌فهمیدیم و تاریخ، چون هجوم قبیله‌ای ناآشنا، عادت‌های قدیمی و ته‌مانده‌ی اساطیری خاطره‌هایمان را به یغما می‌برد. هر تکه‌ی گسته را که کنار تکه‌ای دیگر می‌گذاشتیم وصله‌ای ناجور می‌شد و هر مهره‌ی گریخته را که نخ می‌کردیم در جای درستش نبود.

حسن آقا، بی سر و صدا ناپدید شد؛ نه خداحافظی کرد و نه عذر و بهانه‌ای برای رفتن آورد. فکر کردیم مریض شده یا رفته سفر یا - خدای ناکرده - درگیر و دار انقلاب بلایی سرش آمده و مُرده. به عقلمان نرسید که به میل و اختیار خودش رفته است. پسرهایش مأمور کمیته‌ی محله بودند. پیغام‌های تهدیدآمیز برایمان فرستادند و زهرا خانم خجول بی‌دست و پا، به گوشمان رساند که از ما شاکمی است.

باورمان نمی‌شد. می‌بایست با حسن آقا حرف می‌زدیم؛ شال و کلاه کردیم (من و مادر) به در خانه‌اش رفتیم. جوابمان را ندادند. کسی پشت در می‌پلکید و چشمی از حاشیه‌ی پرده نگاهمان می‌کرد. دست از پا درازتر برگشتیم، خجالت‌زده و تحقیر شده. مرتضا باغبان از کوچه می‌گذشت. رویش را چرخاند و بی سلام گذشت.

مانده بودیم دست تنها، در خانه‌ای سرد و بی سر و صدا. شب‌ها که برق می‌رفت پای چراغ نفتی بزم می‌کردیم و اگر دستی به در می‌خورد از ترس نفسمان می‌برید. جوان‌ترهای فامیل خیال سفر داشتند و عازم فرنگ بودند. نگرانی برای پیرها بود؛ نه می‌شد بردشان و نه می‌شد

تنهایشان گذاشت. مادر بزرگ‌ها نیمه‌جان و زمینگیر بودند و خیال مردن نداشتند. پدر مادرهای جوان‌تر از تفسیر زندگی و جابه‌جایی، در آن سن و سال، وحشت داشتند و از ماندن و تنهایی و جنگ و انقلاب می‌ترسیدند. عمو جان سرهنگ فراری بود. شوکت اعظم خانم از فکر قحطی و غارت خواب نداشت. عمه قنک از عمله‌های افغانی می‌ترسید و مطمئن بود که یکی از آن شب‌ها سرش را خواهند برید. دست لرزانش را با اندوه به غبغب شیرینش می‌کشید و تیزی چاقو را نوی گوشت فربه‌اش حس می‌کرد و آهش درمی‌آمد. دایی جان دکتر از همه عاقل‌تر بود و زود به فکر چاره افتاد. اول از همه دو تا سگ گرگی خرید (که بلافاصله ران مادر و میچ پای استخوانی زنش را گاز گرفتند) و چندین جور وسیله‌ی خبر و سوت خطر به در و دیوار خانه‌اش نصب کرد. در اطاق‌ها چراغ چشمک زن کار گذاشت و نگهبانی گرفت تا مراقب خودش و خانه‌اش باشد.

زخم مادر از بی‌وفایی حسن‌آقا بود. اسمش را به زیان نمی‌آورد اما فراموشش هم نمی‌کرد. اگر اصرار به آوردن خدمتکاری تازه داشت برای تلافی و تسکین غرور مجروحش بود. اما چه طور می‌شد غریبه‌ای را به خانه آورد و چه طور می‌شد، در آن اوضاع و احوال، به کسی اعتماد کرد؟ من عازم سفر بودم و تازه ابتدای جنگ بود. مجبور بودم آدمی مناسب برای نگهداری از مادرم پیدا کنم. ممدآقا نجار آدم سربزیر و نجیبی بود. بیست سال بود که او را می‌شناختم. می‌شد رویش حساب کرد؛ با آن‌های دیگر فرق داشت. آمده بود تا سه چهار فقل به در راهرو وصل کند. دل به دریا زدم و باهاش صلاح و مشورت کردم. بهش توضیح دادم که دنبال

همدمی فهمیده و مطمئن برای مادرم می‌گردم و اگر از او می‌پرسم به این دلیل است که برادرم - آقای مهندس - به او ارادت قلبی دارد و همیشه ذکر خیرش بوده است. مطمئن بودم که خواهد گفت نه یا با تعارف و وعده‌های الکی دست به سرم خواهد کرد. اما برخلاف انتظار، انگار منتظر این پیشنهاد بود. آزه‌اش را زمین گذاشت. سرش را بالا گرفت و گفت:

«به‌روی چشم. ما نان و نمک شما را خورده‌ایم و حرف آقای مهندس برایمان حجت است». باورم نمی‌شد. همه وعده می‌دادند و بعد از یادشان می‌رفت. نگاهش کردم و نگاهم لبریز از شک و تردید بود. دوباره پرسیدم:

«کسی را سراغ دارید؟ یک آدم مطمئن، مثل خودتان؟»
گفت:

«فکر می‌کنید من هر آدم نابایی را خدمت خانم بزرگ می‌آورم؟ این روزها آدم از سایه‌ی خودش هم می‌ترسد. ما از رفتن حسن آقا خبر داریم؛ به خدا، من یکی که از خجالت مُردم؛ نمی‌توانستم تو چشم آقای مهندس نگاه کنم. عجب روزگاری شده. سگ صاحبش را نمی‌شناسد. اما ما نان و نمک شما را خورده‌ایم. محبت‌های خانم بزرگ را فراموش نمی‌کنیم. باور کنید که هر شب، مادرم سر نماز، به آقای مهندس دعا می‌کند. بفهمد که خانم بزرگ دست تنهاست، خودش در خدمت آماده است.»

فکر کردم دارد تعارف می‌کند و اوقاتم تلخ شد. حوصله‌ی حرف‌های چرب و شیرین را نداشتم. ممد آقا آدم با شعوری بود و

فکرهایم را خواند؛ یکر است سر موضوع رفت و گفت:

«همین الان می‌روم منزل خاله‌ام. با اجازه‌ی او دخترخاله‌ام را برمی‌دارم و می‌آورم دست بوسی خانم بزرگ».

از این به‌تر نمی‌شد. بالاخره همانی را که می‌خواستیم پیدا کرده بودیم. مهم نبود که آشپزی یا خیاطی یا کارخانه بلد باشد یا نه؛ مهم این بود که دخترخاله‌ی ممدآقا است، که می‌شد پیش اعتماد کرد، که مادر از تنهایی درمی‌آمد و زندگی کمی سر و سامان می‌گرفت.

ممدآقا توضیح داد که دخترخاله در عمرش جایی کار نکرده و حتا به ندرت از خانه خارج می‌شود. دختری چشم و گوش بسته و خجالتی است. مُتدین و نجیب است و درست همانی است که ما می‌خواهیم.

تمام ترس من از این بود که مبادا خاله‌اش موافقت نکند و سر بسته به ممدآقا حالی کردم که دستمزد او فراموش نخواهد شد که با حرکت سر و دست رد کرد و خجالتم داد.

ممدآقا رفت تا دخترخاله را بیاورد و من دویدم تا مژده‌ی این خبرِ مسرت‌انگیز را به مادرم بدهم. از این به‌تر نمی‌شد و از این آسان‌تر.

حسن‌آقا را ندیده بودم اما قیافه‌ی زن و بچه‌هایش از جلوی چشم دور نمی‌شد. ایتاده بودند توی راهرو، کنار در. زهرا خانم پشت پرهایش پنهان شده بود. سرش زیر بود و چادری سیاه، نیمه‌ی صورتش را می‌پوشاند. پرها دستپاچه و گیج بودند. مین و مین می‌کردند و نمی‌دانستند چه می‌خواهند. سرکرده‌اشان داماد حسن‌آقا بود، که او را درست نمی‌شناختیم، و او بود که فرمان می‌داد و تصمیم می‌گرفت. پول

می خواستند؛ نیمی از خانه و قسمتی نامشخص از باغ را می خواستند و از آن جا که می دانستند حرف هایشان چرت و پرت است و ادعایشان پایه و اساس ندارد، ضد و نقیض می گفتند و با هر نگاه تند یا کنایه‌ی خشمگین مادرم، سبز و سرخ می شدند و عقب نشینی می کردند. اما یک چیز برایشان روشن بود؛ نه ما دیگر در مقام سابق بودیم و نه آنها. و این را زهرا خانم خجول دست و پا چلفتی به تر از آن‌های دیگر به گوشمان رساند. از همان جا که ایستاده بود، سرش را جلو آورد و با صدای نازکش گفت:

«پس انقلاب برای چی شده؟»

راست می گفت و این حقیقت گنگ شکل نیافته برای ما هم معنی داشت. برادرم سر اصل موضوع رفت و قضیه را درز گرفت. پرسید:

«چه قدر می خواهید؟»

پسرها لال شدند و زهرا خانم گوشه‌ی چادرش را به دندان فشرد و پلک‌های سرخش را، که یادگار تراخمی کهنه بود، به هم کوید. داماد جوان، که ابایی از ما نداشت، رقمی در هوا پراند که به نظر خودش خیلی بود و به نظر ما کم تر از آنی که انتظار داشتیم. پول را دادیم و خلاص شدیم.

آمدن خدمتکار تازه و وفاداری ممدآقا، مرهمی بر زخم‌ها بود. مادر گفت:

«به کوری چشم حسن آقا، من به این دختر هم حقوق بیش تر می دهم، هم اتاق بالا را در اختیارش می گذارم و هم خودم شوهری مناسب برایش پیدا می کنم هم...» می خواست ادامه دهد که جلویش را

گرفتم. قرار شد دست نگهدارد و بذل و بخشش‌ها را موکول به بعد کند. مادر به هیجان آمده بود و با خودش حرف می‌زد:

«مردبکه‌ی پیر خرفت، بی چشم و رو، وقتی آمد پیش ما هنوز نظام وظیفه نرفته بود. آه در بساط نداشت؛ پای لخت از اراک رسیده بود؛ فرستادمش اکابر، رفت دختر عموی کچل تراخمیش را از ده آورد. چه قدر خرج معالجه‌اش کردم؛ خرج تحصیل بچه‌هایش را دادم؛ جهاز دخترش از جهاز خودم مفصل‌تر بود؛ حالا می‌پرسد، انقلاب برای چی شده؟»

یک ساعت نگذشته بود که ممدآقا با دختر خاله از راه رسید. دختر جوان و ترگل‌ورگلی بود؛ یک کم چاق و چله اما تودل برو. چادر نماز رنگی سرش بود و جوراب به پا نداشت؛ ممدآقا دید که من به پاهای برهنه‌ی او نگاه می‌کنم و گفت:

«می‌بخشید این ریختی آمده. تقصیر من است. برش داشتم و آوردم. خاله جان خانه نبود. می‌خواست جوراب و چادر سیاه بپوشد، گفتم دیر می‌شود. راه بیفت برویم».

مادر گفت:

«ما که غریبه نیستیم. اقا صلاح بود با اجازه‌ی مادرش باشد».

ممدآقا گفت:

«مادر واقعی زینب شما هستید. ما کوچک شمایم».

زینب سرش را بلند کرد و کمی گیج و ناباور به مادر خیره شد. بعد آهسته خندید و دوباره نگاهش را به زمین دوخت.

مادر گفت:

«تا آنجا که یادم هست همیشه ذکر خیر خاله‌ی شما با آقای مهندس بوده؛ خانم بسیار محترمی هستند».

می‌دانستم که مادر، خاله‌ی ممدآقا را در عمرش ندیده است اما آنچنان خوشحال بود که حرف‌های خودش را باور داشت و خاله‌ی ممدآقا همانی بود که او می‌خواست و تصور می‌کرد.

نشستم توی ایوان. مادر زود خودمانی شد و احوال زن و بچه‌ی ممدآقا را پرسید و درباره‌ی آن‌ها هم (با این که نمی‌شناختشان) چیزهایی گفت و از زن ممدآقا کلی تعریف کرد. نمی‌خواست زود وارد ماجرا شود و موضوع زینب را پیش بکشد؛ انگار لقمه‌ای لذیذ توی دهانش بود؛ دوست داشت مزه‌مزهاش کند و طعم شیرینش را زیر زبان نگه دارد. یک مقدار درباره‌ی گرانی اجناس و کمبود آب و قطع شدن برق شهر حرف زد و بعد درباره‌ی کسالت آقای مهندس و سرقت ماشین دایی جان دکتر و رفتن حسن آقا. اگر وارد داستان آخر می‌شدیم کار به جاهای باریک می‌کشید و گفت‌وگو تمامی نداشت. از ممدآقا خواستم تا از زینب برایمان بگوید.

مادر گفت:

«بشین دختر جان. خسته می‌شوی. فکر کن تو خانه‌ی خودت هستی و من هم مادرت هستم» و بعد پاشد از توی زنبیل میوه، سه تا سیب و دو تا خیار توی بشقاب گذاشت و به ممدآقا تعارف کرد.

زینب، تمام مدت، سربه‌زیر، ایستاده بود به اصرار مادر روی صندلی

نشست. ممدآقا گفت:

«این دختر تا به حال جایی کار نکرده. زیادی چشم و گوش بسته و ساده است؛ خاله‌ی من زنی مُتدین و قدیمی است. این دختر را تو چهار دیواری خانه نگهداشته.»

مادر گفت:

«درستش هم همین است» و با مهربانی به زینب خیره شد. زینب، سرش را پایین انداخت، خندید و خنده‌اش بی دلیل و کودکانه بود. پیدا بود که به راستی آدم ندیده و سرد و گرم روزگار را نچشیده است.

ممدآقا گفت:

«حقیقت امر این است که پدر مادر این طفل معصوم، وقتی دو ماهش بیش‌تر نبوده، در تصادف ماشین مرده‌اند، زینب جان از پنجره پرت شده بیرون و به‌خواست خدا زنده مانده. خاله جان که زنی نماز خوان و مؤمن است، این دختر را مثل بچه‌ی خودش بزرگ کرده و از تخم چشم‌هایش بیش‌تر دوست دارد.»

مادر آه کشید و با ترحم به زینب نگاه کرد. گفت:

«من خودم سرپرستیش می‌کنم. شوهرش می‌دهم. ته باغ یک اتاق داریم. می‌تواند با شوهرش همان‌جا زندگی کند. شوهرش هم می‌تواند در دفتر مهندس کار کند. اگر بچه‌دار شدند و بچه‌ها درس خوان بودند، خرج تحصیلشان را می‌دهیم بروند فرنگ.»

قرار و مدارها گذاشته شد. ممدآقا عجله داشت؛ پا شد برود و پیش از رفتن دو تا سفارش کرد: اول این‌که زینب حق خروج از خانه را ندارد؛

روز مرخصیش، خاله جان یا خود او می آیند عقبش و دیگر این که اجازه ندارد به کسی تلفن کند یا جواب تلفن کسی را بدهد.
مادر گفت:

«بله. البته. همه این سختگیری‌ها لازم است. دختر جوان و قشنگی است و امانت است».

زینب بفرجه‌اش را گوشه‌ی آشپزخانه گذاشت. چادرش را برداشت. نگاهی به در و دیوارها انداخت و گفت:

«من از همین جا شروع می‌کنم» و پیش از این که فرصت حرف زدن به کسی بدهد جارو را از کنار دیوار برداشت. پنجره‌ی آشپزخانه را باز کرد. صندلیها را روی میز گذاشت و شروع کرد به جارو زدن.
گفتم «بفرمایید. اینم خدمتکار».

مادر، ذوق زده، گفت «چه جواهری» و یاد نصیحت‌های ممدآقا افتاد و به زینب گفت که باید اول نماز ظهرش را بخواند.

زینب سرش گرم کار بود. عرق از سر و رویش می‌ریخت و لباس نازکش به تنش چسبیده بود. پوست سفید و بدن جوان و محکمی داشت. به حرف مادر گوش نداد. خندید و گفت که کار مهم‌تر است و مادر کیف کرد.

من گفتم «بگذار بعد. حالا وقت نهار است. اول چیزی بخور».
حرف‌های ما تأثیر نداشت. زینب اسباب‌ااثیه آشپزخانه را پس و پیش می‌کرد و به جان در و دیوارها و پشت گنجه‌ها و یخچال افتاده بود.
مادر گفت «به این می‌گویند آدم تمیز و باشعور. اصل کار، تمیز

کردن پس و پشت‌ها است. این زهرا خانم کثافت، یک دستی ظاهری به سر و روی چیزها می‌کشید و سنبل می‌کرد و آن شوهر پوفیوزش، می‌خورد و می‌خوابید و دایم مریض بود. چه به‌تر که رفتند. به درک. چشمشان کور».

لباس زینب زیادی کوتاه و یقه باز بود. قرار شد برایش روپوش و جوراب کلفت بخریم و مادر ازش خواهش کرد که پیش مهمان‌های غریبه روسری نازکی هم سرش کند.

زینب به ما نگاه کرد و بلند خندید و خنده‌اش به نگاه محبوب و صورت معصومش نمی‌خورد. می‌خواستیم نهار بخوریم، نمی‌شد. مجبور بودیم صبر کنیم تا کار جارو پاروی آشپزخانه تمام شود.

مادر گفت «مهم این است که آدم سوراخ سبها را تمیز کند؛ به به، همه جا برق افتاده. خدا این دختر را از آسمان فرستاده؛ مثل فرشته‌هاست. خودم سرپرستیش می‌کنم. شوهرش می‌دهم. اتاق ته باغ را می‌دهم به این‌ها. به مهندس می‌گویم بچه‌هایش را بفرستد آمریکا. شاید هم شوهرش رانندگی یا باغبانی بلد باشد. باغ و باغچه را می‌دهم دستش. آقای مرتضا خان، مرتیکه‌ی بی‌چشم و رو، رفته از ما شکایت کرده. یک موی این دختر را به صد تا از این گندیده‌ها می‌ارزد».

زینب زیادی خوب بود و همراه با خوشحالی دلشوره هم آمد. مادر گفت:

«می‌ترسم بند نشود. جوان و ساده است. همسایه‌ها گولش خواهند زد. عمه جان ملک اگر بو ببرد، کارمان ساخته است. دودستی قاپش

می‌زند. نباید به کسی گفت، زیرپایش می‌نشینند. این روزها خدمتکار خوب نایاب است. نباید ازش تعریف کنیم. الهی که بماند».

در می‌زدند. ممدآقا بود. دل‌مان فروریخت.

گفتم «زینب خانم، گمانم آمدن عقبست.»

گفت «گه خوردند. مگر شهر هرت است.» و دست به کمر خیره به

در ایستاد.

مادر به من نگاه کرد و نگاه بهت‌زده و گیج او اغتشاشی ناگهانی در ذهن من هم دوآند. طینی گستاخ و پرخاشگر در صدای زینب بود که با لبخند خجول و سادگی دهاتیش هم‌آهنگی نداشت.

ممدآقا آره را جا گذاشته بود. خواهرش کردیم نهار بماند. قبول نکرد.

عجله داشت. پیش از رفتن زینب را کنار کشید و مدتی توی گوشش زمزمه کرد. زینب، مثل بچه‌های لجوج و بازبگوش، سرش زیر بود اقا این پا و آن پا می‌کرد. وول می‌خورد. خودش را می‌خاراند یا بی‌حوصله به اطراف نگاه می‌کرد.

مادر گفت:

«هرچه پیش‌تر نصیحتش کنند به‌تر است. حق دارند نگران باشند.»

ممدآقا رفت و زینب دوباره، بی‌آن‌که بخواهیم، به جان در و

دیوارها افتاد. انگار پشت سرش گذاشته بودند. زورش زیاد بود و اثاث

سنگین را به راحتی پس و پیش می‌کرد.

مادر گفت:

«دختر جان، آن گلدان قدیمی است، بلندش نکن؛ می‌افتد»

می‌شکند.» و دوباره بلندتر داد کشید:

«نمی‌خواهد این کاسه بشقاب‌ها را گردگیری کنی. به لوستر کریستال هم کار نداشته باش.»

فایده نداشت؛ سرتق و یک دنده بود و گوش به حرف نمی‌داد. نهارش را کنار گذاشتیم و ولش کردیم. هر کار می‌خواهد بکند. مادر، با این که دوست داشت همه ازش اطاعت کنند، به خصوص خدمتکارها، ته دلش راضی بود و با چشم خریداری به زینب نگاه می‌کرد. همه چیز برق می‌زد و خانه شفافیتی غریب یافته بود، شفافیتی ناگهانی که به سایر اجزای آن نمی‌خورد و به لحظه‌ای گذرا و ناباور می‌نمود.

ساعت دو بود که زینب دست از کار کشید. اشتها نداشت؛ غذایش را کنار گذاشت. بطری آب را ناقطره‌ی آخر نوشید. صورتش را زیر شیر آب سرد گرفت؛ موها و گردنش را خیس کرد و وسط سالن، طاق باز، روی فرش، دراز کشید و خوابش برد. غش کرد. عرق از تمام منافذهای پوستش جاری بود و بخاری حیوانی از گوشت محکم و سالم بدنش بیرون می‌زد. دامن کوتاهش زیر شکم جمع شده بود و شلوارک گلدارش به چشم می‌خورد. نفس‌های بلند می‌کشید و گهگاه، چیزی نامفهوم زیر لب می‌گفت. وقت خواب جوان‌تر به نظر می‌رسید، با گونه‌های صورتی رنگ و مژه‌های برگشته. چیزی ابتدایی و شکل نیافته در وجودش بود که گهگاه با نگاهی شیطان و خنده‌ای گستاخ می‌آمیخت و به حضور کودکانه‌اش جلوه‌ای گنگ و مشکوک می‌داد.

اول غروب بود که تلفن زنگ زد؛ خاله‌ی ممدآقا بود. مدتی با مادر

حرف زد و چیزهایی هم به زینب گفت. من گوشی تلفن اتاق خواب را برداشته بودم و گوش می‌دادم. خاله جان خیلی متین و شمرده حرف می‌زد و بازن‌های دهاتی تفاوت داشت؛ به نظر می‌رسید که درس خوانده و فهمیده است. گفت که در اداره کار می‌کند و از قدیم به خانواده‌ی ما، به‌خصوص به پدرم، ارادت داشته و آشنایی با مادرم برایش افتخار بزرگی است و برادرم، آقای مهندس، شریف‌ترین آدم روزگار است و فضایل و کمالات من ورد زبان همه است و خلاصه این‌که زینب جان شانس آورده و در خانمه یادآور شد که زینب ده‌ها خواستگار داشته و احتمال دارد که بعضی از آنها بخواهند با او حرف بزنند و دلش را به دست آورند، که البته اجازه ندارند، و هیچ مردی حق حرف زدن با او را ندارد.

مادر قول داد و باز گفت که خودش شوهری مناسب برای زینب جان پیدا خواهد کرد و بچه‌های او را به مدرسه خواهد فرستاد و همان حرف‌های سابق. خیال خاله جان راحت شد و ما هم مطمئن شدیم که صاحب خدمتکاری مناسب و ماندنی شده‌ایم و من به خودم گفتم که می‌توانم به سفر بروم و مادر با خودش فکر کرد که می‌تواند سرش را آرام و بادلِ قرص روی بالش بگذارد و برادرم هم، وقتی خبردار می‌شد، بدون تردید نفسی بلند می‌کشید و باوجود تمام گرفتاری‌ها، خدا را شکر می‌کرد و لبخندی فاتحانه می‌زد.

هوا گرگ و میش بود که عمه جان ملک سرزده رسید و با دیدن زینب چشم‌هایش گرد شد. پرسید: «این از کجا آمده؟» و مادر خودش را به آن راه زد و جواب داد که آشنای ممدآقا نجار است و چیز به

دردبخوری نیست و زیاد هم نمی‌شود بهش اطمینان کرد. حرف آخر کافی بود تا تن عمه جان ملک را به لرزه اندازد. پرسید:

«افغانی که نیست؟»

مادر شانه‌هایش را تکان داد. سرش را به علامت تردید، چرخشی گنگ داد و گوشه لب‌هایش را درهم کشید. عمه جان از جایش پرید. دستش بی‌اختیار به طرف گردن چاقش رفت و گفت:

«چی؟ مگر خُل شدید؟ اگر افغانی باشد که همین امشب کارتان ساخته است. چطور جرات کردید؟ از کجا گیرش آوردید؟»

مادر داشت بدجنسی می‌کرد و من عمه جان را تلی دادم و آرامش کردم. ولی مطمئن نبود و با سوظن به زینب نگاه می‌کرد. گفت:

«حاضرم از تنهایی بمیرم. خودم زمین‌ها را بسابم. جارو پارو کنم اما آدم غریبه را به خانه‌ام نیاورم. همین پریشب، ریخته‌اند خانه‌ی یک خانم و آقای پیر. سر هر دو را بریده‌اند. تو روزنامه نوشته بود. می‌گویند کار افغانی‌هاست. خانم خاوری هم همین‌طور؛ تو آشپزخانه بوده، داشته‌اش هم می‌زده؛ یکی دم دهانش را از پشت می‌گیرد. یکی هم با چوب می‌زند تو سرش؛ بعد دست و پای بچه‌ها را می‌بندند و همه را مثل مرغ خفه می‌کنند.»

زینب چای آورد. مادر با خوشحالی و مهربانی نگاهش کرد و گفت:

«زینب جان یک پارچه خانم است. من که خیلی ازش راضی هستم.»

زینب استکان‌های خالی را توی سینی چیده بود و می‌برد تمیزشان

کند. برگشت! نیم نگاهی به مادر انداخت؛ بواش و ملایم خندید و پیش از دور شدن، آهسته گفت:

«شاهنامه آخرش خوش است».

من فکر کردم که اشتباه شنیده‌ام و مادر الکی خندید. انگار حرفی بی سروته رفته بود توی گوشش و با سرعت درآمده بود. اما عمه جان شش دُنگ حواسش کار می‌کرد. چشم‌هایش گرد شد و دهانش بازماند. گفت:

«اوا، شنیدید؟ شاهنامه آخرش خوش است؛ به به، خوشم باشد؛ دختری یک وجبی. چه غلطها».

مادر حاج و واج مانده بود و نمی‌خواست به دلش بد بیاورد. گفت:

«چه قدر چیزها را بزرگ می‌کنید. حالا یک حرفی زد؛ سواد که ندارد؛ خواست تعارف کند. خواست بگوید که آخرش از اولش هم به تر است».

عمه جان نگران بود و نگرانش برای برادرم بود. گفت:

«اگر برود افشاگری بکند چی؟».

مادر عصبی و کلافه شده بود. چایی‌اش را با بداخلاقی سرکشید و گفت:

«خبری نیست. ما که کاری نکردیم؛ از چی بترسیم؟ چیزی نداریم که بخواهیم قایم کنیم».

عمه از جایش پا شد. روسری بزرگش را تا نزدیک چشم‌هایش پایین کشید. گفت:

«خودتان را باید قایم کنید؛ همین که سُر و مُر گنده سر جایتان

نشسته‌اید جرم است. گناه من و شما این است که هنوز سرمان روی کله‌امان تکان می‌خورد. چی از این بدتر؟»

عمه رفت و من و مادر، کمی ناراحت، سرگرم خواندن روزنامه‌ی عصر شدیم. اوقات هر دویمان از پرگویی عمه تلخ شده بود. مادر بک مرتبه از جایش پرید و بلا تکلیف ایستاد؛ مردد بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. به من نگاه کرد. خواست چیزی بگوید اما منصرف شد و نشست. زینب کارهایش را کرد. آمد کنار من روی لبه‌ی کوتاه ایوان نشست. سرش را جلو آورد و به عکس‌های روزنامه خیره شد. پرسید:

«این‌ها را کشته‌اند؟»

مادر پرسید:

«بینم، نماز عصرت را خواندی؟ ممد آقا خیلی سفارش کرده.»

زینب دلش می‌خواست با من حرف بزند و دوباره به نوشته‌ای اشاره کرد و پرسید:

«این‌جا چی نوشته؟»

تلفن زنگ زد. زینب از جایش پرید. گفت «حتماً برای من است» و با سرعت راه افتاد. نرسیده به درِ سرسرا مادر جلوبیش را گرفت؛ گفت «صبر کن، اجازه بده دختر جان» گوشی را با عجله برداشت؛ هرچی الو الو کرد کسی جواب نداد. زینب گفت:

«نگفتم برای من بود.»

مادر داشت عصبانی می‌شد. گفت:

«تو حق نداری تلفن‌ها را جواب بدهی. خاله‌ات سفارش کرده.»

فهمیدی؟» و «فهمیدی» را چنان آمرانه گفت که حتا من هم ساکت شدم و رنگ از روی زینب پرپد. دست و پایش را جمع کرد و سرش را زیر انداخت. گفت «می‌روم گل‌ها را آب بدهم» و مثل بچه‌ها ذوق کرد. دستش را گذاشت روی شانه‌ی من و یک مرتبه خودمانی شد. گفت:

«این جا چی نوشته؟ این‌ها مرده‌اند؟ حتماً قاچاقچی بودند.» بعد منتظر جواب نشد؛ از پله‌ها پایین رفت و شلنگ آب را برداشت و شیر آب را باز کرد. دمپایی‌هایش را درآورد و سر شلنگ را روی پاهایش گرفت. خودش به طراوت یک باغچه بود و جوانی‌اش مثل عطر افاقیا نوی حیاط می‌پیچید. به نظر می‌رسید که خوشبخت است و می‌شد حرف‌های عجیب و کارهای بچه‌گانه‌اش را بخشید. مادر دوباره ملایم و مهربان شد و نصیحت‌های عمه جان از یادش رفت. هاله‌ای از رضایت صورتش را پوشاند. سیبی را با دقت پوست کند و نصف آن را جلوی من گذاشت. نوکر همسایه سر پشت‌بام ایستاده بود: مادر گفت:

«می‌بینی مرتیکه‌ی پدر سوخته چه جور می‌به این دختره زُل زده؟» و رو به او داد کشید:

«آقا جان. برای چی ابتدای چشم چرانی می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی نباید تو خانه‌ی مردم را نگاه کرد؟ برو پایین و گرنه تلفن می‌زنم به کمیته می‌گویم بیایند تکلیفت را روشن کنند.»

نوکر همسایه خندید؛ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

تقصیر شماست که سر باز نشدید تو حیاط. اگر حیا داشتید خودتان را می‌پوشانید.»

مادر گفت «ما تو خانه‌ی خودمان هم حق نفس کشیدن نداریم؟» و استکان چای‌اش را برداشت و راه افتاد. گفت «زینب خانم، بیا تو، یاله، از این به بعد یک روسری بیانداز سرت».

حوصله‌ی جر و بحث نداشتم. کتاب و روزنامه‌ام را برداشتم و آمدم تو. زینب هم آمد و دوباره کنار من چمباته روی زمین نشست. اول من و من کرد و بعد یک مرتبه گفت:

«دلم می‌خواهد حرف بزنم».

به روی خودم نیاوردم. به خواندن ادامه دادم.

زینب دوباره گفت «می‌دانم نباید حرف بزنم اما خیلی دلم

می‌خواهد حرف بزنم».

مادر گفت «خوب حرف بزن. چی می‌خواهی بگویی؟».

زینب گفت «می‌ترسم، ممدآقا سرم را می‌برد».

مادر گفت «پاشو دخترم. نمازت را بخوان. فکرهای بد هم نکن.

ممدآقا آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسد».

زینب ساکت شد؛ رفت تو فکر. پیدا بود که با خودش در جنگ

است. مادر حواسش نبود؛ داشت روزنامه‌ها را ورق می‌زد. تلفن دوباره

زنگ زد و خودبه‌خود قطع شد. زینب خندید. دست‌هایش را جلوی

صورتش گرفت و مدتی به همین حال ماند. من نگاهش می‌کردم و دلم کم

کم به شور افتاده بود. کارهایش به‌نظم عجیب می‌آمد. دید که دارم

نگاهش می‌کنم، دست‌هایش را از جلوی صورتش برداشت. پرسید:

«خانم جان چی می‌خوانی؟».

کتاب را جلوی چشمش گرفتم. پرسیدم:

«چند تا کلاس درس خواندی؟»

مادر گفت «دخترم. اگر بخواهی می‌گذارم کلاس شبانه. ممدآقا

گفت تو شش کلاس سواد دارد».

زینب گفت «من می‌خواهم یک چیزی از شما بپرسم؛ شماها که

انقدر سواد دارید و همه چیزها را خوب می‌فهمید، به من بگویید که

چطوری می‌شود دوتا آدم گنده تو تصادف ماشین بمیرند و یک بچه‌ی

شیرخوره از پنجره بیفتد بیرون و چیزیش نشود؟».

مادر به من نگاه کرد و من به دلم برات شد که باید منتظر خبرهایی

باشیم.

انخم‌های مادر تو هم رفت. نگاه خاصی توی چشم‌هایش آمد و لب

باینش جمع شد و دو تا خط عمیق دو گوشه‌ی دهانش نشست.

زینب ول کن نبود؛ ادامه داد:

«عجب آدم‌های ساده‌ای هستید. اگر ممدآقا بفهمد که دهانم را باز

کرده‌ام پوستم را می‌کند. اما شماها انقدر خوبید که دلم نمی‌آید بهتان

دروغ بگویم».

در می‌زدند؛ علی آقا سپور بود. ظرف نهارش را آورده بود و حقوق

ماه‌بانه‌اش را می‌خواست.

تنها که شدیم به زینب گفتم:

«این حرف‌های چرند را نزن خانم بزرگ ناراحت می‌شوند.»

گفت «به قرآن راست می‌گویم؛ این خانم، که می‌گوید خاله‌ی

ممد آفاست، دروغ می‌گوید. من اصلاً نمی‌دانم بابا ننه‌ام کی بوده‌اند. از گوشه‌ی خیابان پیدام کرده‌اند».

مادر برگشته بود و جمله‌ی آخر را شنید. رنگش سفید شد. گفت:

«تو می‌دانی اگر دروغ بگویی نمازت باطل می‌شود؟».

زینب دوباره خندید و پیدا بود که به ریش ما می‌خندد. گفت:

«ای بابا. کی گفت من نماز می‌خوانم؟ خود خاله جان هم در عمرش

یک رکعت نماز نخوانده. این مرتیکه‌ی عرق خور هم که اصلاً دین و ایمان ندارد».

مادر از جا در رفت؛ گفت «ببین. همین الان تلفن می‌کنم به خاله

خانم و بهش می‌گویم چه حرف‌ها پشت سرش می‌زنی.»

زینب شانه‌هایش را بالا انداخت و مثل بچه‌ها قیافه‌ی لجباز گرفت.

گفت:

«بگویید. می‌آید من را می‌برد؛ دوباره می‌اندازد تو بغل این و آن.»

نمی‌دانستیم چی بگوییم. خوشبختی ساده‌ای که آسان به دست آورده

بودیم، مثل غباری پراکنده در فضا، دور می‌شد. بی حرکت و مبهوت به هم

نگاه می‌کردیم. زینب سر حال آمده بود. می‌دانست که دست به کاری

خطرناک زده است و قلبش می‌کوبید؛ هیجان‌زده بود و از جسارت

خودش لذت می‌برد. گفت: «نباید حرف بزنم. اما شماها خیلی خوب

هستید. حتماً بیرونم می‌کنید. حتماً.» و اشک‌هایش سرازیر شد و بغضش

ترکید. زنگ تلفن دوباره بلند شد. این بار من گوشی را برداشتم. زنی

ناشناس بود و زینب را می‌خواست. پرسیدم کی هستید؟ جواب داد که

مادرش هتم و تازه از قزوین رسیده‌ام. گفتم:

«خانم جان، مادر این دختر در تصادف ماشین مرده». گفتم:

«این دختر خل وضع است. به حرف‌هایش گوش ندهید. من الان

می‌آیم عقبش می‌برمش».

مادر گوشش را به گوش‌های چسبانده بود. گفتم:

«این‌ها کی هستند؟ شماره‌ی تلفن ما را از کجا گیر آورده‌اند؟».

زینب گفت «می‌خواهند بیابند سراغ من. همه‌شان دزد و قاچاقچی

هستند.» اگر عمه جان ملک آن‌جا بود و می‌شنید، از وحشت سکت

می‌کرد. رنگ مادر هم سفید شده بود و من هم می‌دیدم که به‌راستی داریم

وارد دردسر می‌شویم. پرسیدم:

«تو می‌فهمی داری چی می‌گویی؟ ما معداً آقا را بیست سال است که

می‌شناسیم.»

زینب تمام مدت به من نگاه می‌کرد. انگار از مادر وحشت داشت. از

خودش می‌ترسید و از بدبختی که در انتظارش بود هراس داشت و با

چشم‌هایی نگران از من کمک می‌خواست اما انگار دست خودش نبود؛

می‌خواست حرف بزند و نیرویی قوی‌تر از اراده‌اش، کلمه‌ها را در

گلویش می‌چرخاند و بیرون می‌افکند.

مادر، در مقابل حادثه‌های بُفرنج، بی‌تاب بود و دست و پایش را گم

می‌کرد و از این رو به آن رو می‌شد. گفتم:

«نگفتم نباید کسی را آورد؟ نگفتم نباید به کسی اعتماد کرد؟ ما چه

می‌دانیم معداً آقا چه کاره است. می‌آید این‌جا نجاری. وقتی می‌رود که ما

باهاش نیستیم. مگر کسی باور می‌کرد حسن آقا بعد از پنجاه سال بگذارد و برود؛ دیدی زنش به من چی گفت؟ ابِتاد تو روی من، دستهایش را زد به کمرش و جیغ کشید، «انقلاب برای چی شده؟»

وارد بد موضوعی شده بودیم. خواستم موضوع را عوض کنم؛ به زینب گفتم که راست و پوست کنده بگوید ببینیم چه کاره است و ممد آقا را از کجا می‌شناسد. رفتیم نشستم توی آشپزخانه و چشم مادر به در و دیوار و زمین تمیز شده افتاد و دید که همه جا از نظافت برق می‌زند و یاد خوشبختی موقتی اش افتاد و فکر کرد شاید هنوز هم فرصت باشد. گفت: «دختر جان، نترس، راستش را بگو، من نمی‌گذارم کسی اذیت کند؛ به شرط این که راستش را بگویی.»

زینب گفت «به قرآن راست می‌گویم. تا چند سال پیش تو پرورشگاه بودم. یک آقا و خانم پولدار من را بردند خانه‌اشان، آقای مهندس شمس اختر؛ خانم مهندس سه سال پیش مُرد و آقا هم رفت آمریکا. من هم شوهر کردم؛ شوهرم ریسی باندهروین بود. خودش و مادرش و برادرهایش، همه هروینی بودند. خواستند به من هم بدهند؛ قبول نکردم. فرار کردم رفتم کمیته. اسم‌هایشان را دادم. پاسدارها آمدند همه‌اشان را گرفتند. یک مدت زندان بودند. بعد عکشان را توی روزنامه دیدم؛ شوهرم و دوتا از برادرهایش را اعدام کرده بودند. خیلی خوشحال شدم. بعد، همین خانم که می‌گوید من را بزرگ کرده، - رفیق شوهرم بود - من را برد خانه‌اش. ممد آقا هم آن‌جا بود. دخترها را ممد آقا می‌آورد. شب یک آقا آمد سراغ من؛ من هم با آن آقا کتک کاری کردم؛ با

گلدان زدم تو سرش که از وسط قاچ خورد. دویدم تو کوچه؛ داد و فریاد کردم. ممدآقا بهم گفت اگر ساکت باشم برایم کار پیدا می کند. می ترسید بروم کمیته همه اشان را لو بدهم. من را برداشت آورد این جا. حالا شما من را بیرون می کنید؛ می دانم.»

مانده بودم مردد. راست می گفت؟ شاید. نگاهش کردم یک آن به نظرم رسید که دروغ می گوید و دلم گرفت. دلم می خواست فکرهایش را می خواندم؛ دلم می خواست بازیش را می دیدم. مادر را کنار کشیدم و نوی گوشش گفتم:

«اگر حرف هایش راست باشد باید ازش حمایت کنیم؛ ما می توانیم زندگیش را عوض کنیم.»
مادر گفت:

«دیوانه شدی؟ خطرناک است. نشیدی؟ باند هروین. شوهرش را فرستاده پای اعدام؛ رفقای شوهرش که ول کن نیستند؛ می آیند سراغ ما، بدبخت شدیم. فردا اگر رفت کمیته هزار جور دروغ راجع به ما گفت چی؟ من را بگو که به ممدآقا اعتماد کردم؛ هیچ وقت از این آدم خوشم نمی آمد. خوب که فکرش را می کنم می بینم شکل دزدهاست؛ پهبش می آید تو باند قاچاق باشد. حسن آقا خر و بداخلاق و گنبد دماغ بود اما یک مویش به این ها می ارزد. پنجاه سال زیر یک سقف با من زندگی کرد. دار و ندار مادشش بود؛ یک سوزن گم نشد. حالا چه کار کنیم؟ من الان تلفن می کنم به ممدآقا بیاد این دختر را ببرد.»

حالا نوبت من بود که از خودم غیرت نشان بدهم؛ گفتم:

«نخیر، نمی‌شود، اول باید فهمید راست می‌گویید یا نه؛ اگر راست بگویید نباید دودستی این بدبخت را تحویل گرگ‌ها بدهیم».

مادر حسابی فرسیده بود. گفت:

«اگر با دزدها فرار مدار گذاشته باشد چی؟».

خواستم مادر را آرام کنم؛ خندیدم، گفتم «ای بابا. کدام دزد؟ شما هم شده‌اید عمه جان ملک.»

زینب، بعد از خواب، رفته بود به طبقه‌ی پایین و حمام گرفته بود. آه مادر درآمد و مثل فتر از جایش پرید. گفت:

«جعبه‌ی شراب‌ها، توی حیاط خلوت، پشت در حمام است؛ اگر دیده باشد چی؟»

شراب‌ها مال یکی از دوستان من بود؛ آورده بود امانت منزل ما. مادر گفت:

«دیگر نمی‌توانیم بهش بگوییم بالای چشمت ابروست. حرف بزیم می‌رود کمیته خبر می‌دهد؛ اسیرش شدیم. بفرما، این هم خدمتکار».

گفتم «به‌تر است به روی خودمان نیاوریم. من همین امشب شراب‌ها را می‌برم».

مادر گفت:

«بیاندازشان توی خرابه؛ مرده‌شور هرچی شراب است ببرند. نگفتم بیفت قبول نکن».

زینب با خودش حرف می‌زد. با ما حرف می‌زد. هیجان زده بود و به نظر می‌رسید که اختیار گفته‌هایش را ندارد.

گفت:

«منزل آقای شمس اختر هم خیلی خوب بود. اما زنش که مُرد دیوانه شد؛ شب‌ها گریه می‌کرد و خودش را به در و دیوار می‌زد. بعد می‌افتاد به جان من و حسابی کتکم می‌زد».

گرسنه‌اش شده بود. پاشد یک سیب سرخ برداشت و نشست به خوردن. شب منزل آقای «کاف» مهمان بودیم. دلشوره داشت خفه‌مان می‌کرد. هرچه بیشتر تر دلمان برای زینب می‌سوخت کلافه‌تر می‌شدیم. می‌بایست تصمیم می‌گرفتیم و همه این کارها در دسر داشت و ترجیح می‌دادیم گرفتار عاطفه و انتخاب نشویم. مادر گفت:

«حالا چه کار کنیم؟» و برای مدتی کوتاه شجاع و دست و دل‌باز و احساساتی شد. گفت:

«دختر بیچاره، دست یک مشت گرگ افتاده. ما می‌توانیم نجاتش بدهیم؛ همین جا ننگش می‌دارم. خودم شوهرش می‌دهم...»

قبل از همه‌ی این حرف‌ها می‌بایست فکری برای شراب‌ها می‌کردیم. چه زینب را ننگه می‌داشتیم چه روانه‌اش می‌کردیم؛ می‌بایست از نگرانی شراب‌ها درمی‌آمدیم. چیز دیگری تو خانه نداشتیم. ورق‌های بازی و تخته نرد را بخشیده بودیم. هرچه عکس قدیمی و طاغوتی بود پاره کرده بودیم. حتا ویدئو و نوار موسیقی هم نداشتیم. آنچنان از آمدن بی‌خبر پاسدارها می‌ترسیدیم که تمام خانه را پاکسازی کرده بودیم. مادر، پای تلفن هم روسری سر می‌کرد و کرکره‌ی اطاق‌هایمان همیشه بسته بود. شب‌ها زود می‌خوابیدیم و چراغ‌های خانه اغلب خاموش بود.

حوصله رفت و آمد نداشتیم و با رفتن حسن آقا و شکایت مرتضا، بد خلقی مادر دوچندان شده بود و به نظر می‌رسید که با زمین و زمان قهر است. یکی دوبار هم همراه من راهی فرنگ شده بود. خیال داشت که خانه و دار و ندارش را بفروشد و در کُنجی آرام، آن سر دنیا، سامان بگیرد؛ اما کار آسانی نبود؛ غربت و دربه‌دري از عهده‌اش بر نمی‌آمد؛ مگر می‌شد در آن سن و سال، در کوچه‌های بی‌خاطره گشت و با زبانِ الکن خواسته‌های خود را بیان کرد؟ یا تنها پای پنجره‌ای کوچک نشست و به باران تمام نشدنی فرنگ خیره شد؟ تهران، هرچه بود، با عمله‌های افغانیش، با هجوم بی‌خبر پاسدارهایش، با گرانی قیمت‌ها و حسن‌آقایی که گذاشته و رفته بود، و جنگ و بمباران و ناامیش، وطن بود و هر لحظه و هر حادثه‌اش به آدم مربوط می‌شد، حتا دردها و گرفتاری‌هایش معنی داشت و غصه‌هایش قابل تقسیم بود و خوشبختی‌های نادرش اتفاقی همگانی بشمار می‌رفت و مرگ، هنوز هم تشریفات خودش را داشت و زندگی، هر قدر هم آشفته، باز در محدوده‌ی چیزهای آشنا شکل می‌گرفت. زندگی در وطن همراه با انتظار بود و امید این‌که چیزها به‌تر خواهد شد. زندگی در غربت، مرور خاطره‌ها و سفر به گذشته بود و بس. وقت می‌گذشت و هر ساعت فکرها و حس‌های ماهم عوض می‌شد. مادر، با خواسته‌های ضد و نقیض می‌جنگید و می‌خواست دست به کاری بزند که برایش سخت بود؛ فکر حمایت از این دختر گمراه و سوسه‌اش می‌کرد ولی می‌ترسید و تحمل عواقب آن را نداشت. عاقل‌تر از آن بود که دل به دریا بزند. حوصله‌ی در دسر نداشت؛ دلش می‌خواست

یکی از راه می‌رسید و مسأله‌ی زینب را حل می‌کرد.
گفت:

«دیدی چه راحت از اعدام شوهرش حرف می‌زد؟ خوشحال هم بود. تم بیخ زد. من که این‌ها را نمی‌شناسم اما عکشان را که توی روزنامه می‌بینم و زیرشان می‌خوانم که اعدام شده‌اند حالم بد می‌شود. این دختره انگار عادت دارد؛ می‌تواند همین کار را با ما هم بکند.»
پس شکی نبود که می‌بایست زینب را روانه می‌کردیم؛ اما چه طوری؟ جواب ممدآقا را چه طور می‌دادیم؟ زینب با هوش و کنجکاو بود و شعوری غریزی داشت. گفت:

«من می‌دانم شماها من را نمی‌خواهید. نمی‌بایست حرف می‌زدم؛ اما نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم. تقصیر خود خرم بود؛ اما اگر من را بکشید پیش ممدآقا و خاله‌ی پدر سوخته‌اش بر نمی‌گردم؛ تازه از شرشان خلاص شده‌ام. خودم می‌دانم کجا بروم.»
مادر پرسید «کجا؟»

زینب گفت «بر می‌گردم پیش آقای شمس اختر.»
گفتم «تو که گفتی زنش مُرده. خودش هم رفته فرنگ.»
زینب حاضر جواب بود و نمی‌شد به آسانی مچش را گرفت. گفت
«مادر آقا که هست؛ من را دوست دارد. تازه، شنیده‌ام که خود آقای مهندس هم برگشته.»

داشت دروغ می‌گفت؛ مطمئن بودم؛ صدایش پوک و خشک بود. اما مادر خوشحال شد؛ نفس راحتی کشید. گفت «آره دخترم. همین کار را

بکن. اگر آن‌ها ترا چند سال نگهداشتند از همه‌ی آدم‌های دیگر به‌ترند. برو خانه‌ی آن‌ها. من خودم با ممد آقا حرف می‌زنم؛ اگر خواست فصولی کند حرفش را کف دستش می‌گذارم. یک خاله خانمی بسازم که آن سرش ناپیدا.»

زینب گفت «شما این زن را نمی‌شناسید؛ با همه دست دارد. چند ماه پیش، از همسایه‌اش شکایت کرد؛ یک عالم دروغ به کمیته‌چی‌ها گفت. آمدن زن همسایه را بردند.»

رنگ مادر سفید شد. از این که به خاله جان جسارت کرده بود پشیمان شد. با عجله حرفش را پس گرفت. گفت «خیلی خوب. من با این زن در نمی‌افتم. به من چه، خودش می‌داند. تو دخترم برو منزل آقای شمس‌اختر. تکان هم نخور.»

گفتن این حرف‌ها سخت بود؛ اما می‌بایست که دچار احساسات نشویم و خودمان را از شر زینب و بدبختی‌هایش خلاص کنیم. شاید در فرصتی به‌تر تلافی می‌کردیم و خیرمان به کسی می‌رسید. در هر حال، بعد از تمام اتفاقاتی که بر ایمان روی داده بود محافظه‌کار و خودخواه شده بودیم.

مهمان بودیم و تصمیم گرفتیم زینب را هم با خودمان ببریم؛ این طوری چهار چشمی او را می‌پاییدیم و فراد صبح از شرش راحت می‌شدیم. مادر یکی از لباس‌های بلند و بقیه بته‌اش را تن زینب کرد، زینب از ریخت خودش به خنده افتاد. مثل بچه‌ها بود. ایستاد جلوی آینه و غش و ریه رفت. گفت:

«شدم ریخت خاله جان؛ عین خانم بدها.»

مادر انخم کرد. گفت:

«شدی مثل یک دختر نجیب. این چیه تنت کرده بودی؟ خجالت

دارد.»

تا زینب سرش گرم بود، یواشکی به یکی از دوستانم تلفن کردم و فرار شد بیاید کلید خانه را بگیرد و شراب‌های کوفتی را ببرد بریزد دور. می‌دانستیم که آقای «کاف» از دیدن غریبه‌ای مثل زینب عصبانی خواهد شد ولی چاره نداشتیم. می‌توانستیم از رفتن صرفنظر کنیم ولی دل‌مان تنگ بود. من راهی سفر بودم و مهمانی به خاطر من بود. حتا پیشنهاد کردم که مادر با زینب در خانه بماند که جیغش از ترس هوا رفت و قبول نکرد؛ فرار شد دسته جمعی برویم.

آقای «کاف» در خانه‌اش را به آسانی به روی کسی، حتا مهمان‌هایش باز نمی‌کرد. به دوستانش سپرده بود که با زدن زنگ‌های طولانی و یا منقطع به او علامت بدهند. بعد سگ‌هایش را جلوتر از خودش می‌فرستاد، سگ‌ها به چادر حساسیت داشتند و اگر زنی را در چادر می‌دیدند هجوم می‌بردند و جلوبشان را نمی‌شد گرفت. دستمان که به در خورد چراغی بالای در روشن شد و انگشتمان که روی زنگ قرار گرفت سوت خطری خفیف در خانه پیچید. پارس سگ‌ها شروع شد. صدایی توی گوشی دم در گفت «کی هستید» و بعد از مدتی صدایی پشت در دوباره اسم و رسممان را پرسید و مدتی طول کشید تا اجازه‌ی ورود یافتیم. قبل از حمله‌ی سگ‌ها، روسری‌ها را برداشتیم و زینب

چادرش را زیر بغل گرفت و آقای «کاف» با تردید و سؤزن به او خیره شد و با نگاهی کنجکاو و مضطرب از مادر توضیح خواست. من جلو افتادم و سر بسته به آقای کاف حالی کردم که این دختر غریبه نیست؛ خدمتکار تازه است که نمی‌توانستیم در خانه تنهایش بگذاریم چون زیاد پیش اطمینان نداریم و در هر حال فردا روانه‌اش می‌کنیم برود. حرف‌های من نه تنها آقای «کاف» را آرام نکرد بل که آنچنان به وحشتش انداخت که از آمدن پشیمان شدم. همان روز صبح، شانزده نفر را به جرم محاربه با خدا اعدام کرده بودند و ترسی غریب بر همه مستولی بود. آقای «کاف» از ما خواست تا بیرون، توی باغ، صبر کنیم تا به زن و مهمان‌هایش خبر دهد. آمدن زینب ایجاد دردسر کرده بود. ما همه فامیل بودیم و موافق و متحد؛ دردهایمان یکی بود و خواسته‌هایمان یکسان. آن شب، غریبه‌ای، وارد محفل آشنایان شده بود و در نتیجه همه معذب و ناراحت بودند. خانم «کاف» روسری نازکی به سر کشید و با ناراحتی از مادرم سؤال کرد که چه طور به کسی ناشناس اعتماد کرده است؟ از آوردن زینب پشیمان شده بودیم ولی دیگر دیر شده بود. زینب، برعکس، خوشحال بود که به میهمانی آمده و با چشم‌های گرد و ذوق زده‌اش به همه نگاه می‌کرد. برایش، دورتر از سایرین، نزدیک به در اطاق، صندلی گذاشتند و خانم «کاف» ظرفی پر از میوه و شیرینی پای صندلیش روی قالی گذاشت. وقت گرفتن رادیو اسرائیل بود. دایی جان دکتر معتاد به رادیو بود و ساعت دقیق تمام رادیوهای خارجی را می‌دانست. آقای «کاف» با دلخوری به زینب نگاه کرد و به دایی جان اشاره کرد که از گرفتن رادیو

اسرائیل صرف نظر کند. عمه جان ملک می خواست بداند که زینب ماهی چند می گیرد و من دیدم که مادر بدش نمی آید که زینب را تحویل او بدهد؛ چون شنیدم که از کار و نظافت او تعریف می کرد و می گفت که حقوقی در کار نیست. این دختر احتیاج به سرپرست دارد و اگر ما ننگهش نمی داریم برای این است که تصمیم به سفر گرفته ایم. عمه جان از پیدا کردن خدمتکار مجانی ذوق زده شده بود اما محتاط تر از آن بود که در آن شرایط، ناشناسی را به خانه اش راه دهد. مهمانی مثل همیشه نبود؛ آقای «کاف»، که در گفتن شوخی های مبتذل تخصص داشت، حرف نمی زد و عمه جان ملک هم که عاشق اخبار و سیاست بود سکوت کرده بود و دایی جان هم رادیو اش را بسته بود و حرص می خورد و جوان ترها هم، که اهل بگومگو و هر و بر بودند، حرف نمی زدند. شوهر توبا خانم از همه کلافه تر بود چون کارش فحش دادن به زمین و زمان بود و اگر انتقاد نمی کرد و بد و بیراه نمی گفت، می ترکید. اما تا می خواست دهانش را باز کند آقای «کاف» جلویش را می گرفت و توی گوشش پیچ می کرد و زینب را نشانش می داد و ازش خواهش می کرد که خفه خون مرگ بگیرد. زینب پاشد رفت توی دستشویی و تا در را بست همه به جان ما افتادند و سوال پیچمان کردند. مادر گفت:

«بابا جان، خواهرزاده ی ممد آقا نجار است. ممد آقا را هم که همه ی

شما می شناسید؛ غریبه نیست.»

آقای «کاف» راضی نمی شد اما آن های دیگر قبول کردند و دایی

جان دکتر زود رادیویش را روشن کرد. مادر عاشق خبرهای هیجان انگیز

بود و دوست داشت ترس و دلهره‌اش را با دیگران تقسیم کند؛ طاقت نیاورد و ادامه داد که البته خدا می‌داند ممدآقا چه کاره است. چون به قول این دختر، راست یا دروغ، با باند قاچاق هروین همدست است، خود زینب هم شوهرش را لو داده و اعدامش کرده‌اند. عمه جان ملک جیغ کشید و دستش به طرف گلویش رفت و نفسش گرفت و گفت «افغانی است. می‌دانستم؛ من رفتم.» و رو به مادر گفت «می‌خواستی این را بفروستی خانه‌ی من؟ شاید می‌خواهی من را سربه‌نیست کنی. دیگر به هیچ کس نمی‌شود اطمینان کرد حتا به قوم و خویش‌ها.»

مادر هاج و واج و بلا تکلیف به این و آن نگاه می‌کرد. آقای «کاف» کلافه بود. گفت:

«این کارها خطرناک است. مهندس تازه از زندان درآمده. باند هروین می‌دانید یعنی چی؟ امروز اسم تریاک بیارید سرتان بالای دار است.»

مادر گفت:

«نمی‌بایست این دختر را می‌آوردیم. پاشو بریم.»

مهمانی را خراب کرده بودیم؛ کسی به رفتن ما اعتراض نکرد. زینب بهش خوش می‌گذشت. تلویزیون روشن بود و همراه بچه‌ها می‌گفت و می‌خندید. باورم نمی‌شد که موجود خطرناکی باشد. دلم می‌خواست ازش حمایت کنم. دلم می‌خواست به خودم بگویم و قبول کنم که تفصیر او نیست. که یک بار هم شده، دل به دریا بزنم و کاری برخلاف معمول بکنم. اما نمی‌شد و این نشدن خارج از اراده‌ام بود. برگشتیم خانه. زینب

سرحال بود. حرف رفتن را نمی زد. نرسیده، پرید توی رختخواب و بلافاصله خوابش برد؛ تشکی روی زمین توی سرسرا پایین برایش انداخته بودیم. شب بدی گذشت. مادر نگران بود و با هر صدایی از جایش می پرید. صبح زود بود که تلفن زنگ زد. خاله جان بود. می خواست با زینب حرف بزند. مادر سرد و آمرانه با او حرف زد و بهش گفت که ما تصمیم گرفته ایم برویم فرنگ و نمی توانیم زینب را نگهداریم. خاله جان حدس زده بود که خبرهایی شده. گفت:

«من از شما شرمنده ام. می بایست حقیقت را به شما می گفتم. این دختر عقل سالمی ندارد. پدرش سالها پیش مُرد، مادرش، که خواهر کوچک من است، در قزوین زندگی می کند و اختلال حواس دارد. این بچه را من بزرگ کرده ام. از مادرش ارث برده. همیشه حرف های عجیب و غریب می زند. مادرش دیروز آمد تهران؛ منزل ماست. دارد خودش را می کشد که زینب را ببیند. روی من سیاه که شما را ناراحت کردم. همین الان می ایم عقب زینب.»

مادر گفت «اجازه بدهید من با زینب حرف بزنم، بینم خودش چی می گوید.» و گوشی را گذاشت.

حرف های خاله خانم به نظر منطقی می رسید و مادر قانع شده بود. گفت:

«بیخودی زود به معد آقا بدین شدیم؛ بیست سال است که برای ما کار می کند. همیشه هم عاقل و سربزیر و نجیب بوده. این دختره دارد دروغ می گوید. ما هم از بس چیزهای عجیب غریب دیدیم گیج شده ایم و

کله‌امان از کار افتاده. البته اگر این دختره خل باشد که یک دقیقه نباید ننگش داشت.»

زینب پشت در گوش می‌داد. آمد تو. گفت:
 «من صبر نمی‌کنم ممدآقا و دار و دست‌اش بیایند دنبالم. خودم می‌روم.»

پرسیدم «کجا می‌روی؟ پیش همان آقای مهندس؟»
 گفت «کدام آقای مهندس؟» و غمگین به من خیره شد. خواست چیزی بگوید اما حواسش پی شاپره‌ای پشت پنجره رفت. یک آن بی حرکت ماند و بعد به خودش آمد و با سرعت کفش‌هایش را پوشید. چادرش را انداخت سرش و پیش از آن‌که فرصت فکر کردن داشته باشیم، در را به هم کوبید و رفت.

مادر گفت «ای داد، جواب ممدآقا را چی بدهیم؟ امانتی بود.»
 چند دقیقه‌ای ناراحت بودیم و گرفتار عذاب وجدان اما بعد نفسی راحت کشیدیم و ته دل‌مان، از این‌که قضیه خاتمه پیدا کرده بود، خوشحال شدیم، باقی‌اش به ما مربوط نبود. مادر گفت:
 «اینجور آدم‌ها، چون به جوشان کنی، عوض نمی‌شوند. من می‌خواستم یک کار خیر بکنم. نشد. چه آشوبی به پا کرد و رفت. راحت شدیم. خدمتکاری خدمتکارا.»

کمی به حال خودمان، که باز دست تنها شده بودیم، غصه خوردیم، کمی هم به حال زینب و امثال او و بعد از یادمان رفت و برگشتیم سر جای اولمان. عمه جان ملک تلفن زد و گله و قهر از ماجرای شب قبل و ما هم

به سهم خود به آقای «کاف» خبر دادیم که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد و جای نگرانی نیست. نشسته بودیم سرنهار که زنگ در بلند شد مادر گفت:

«ممد آقاست» و از من خواست جوابش را بدهم و اخم و تخم کنم و اگر پرسید زینب چی شده بگویم که ما خبر نداریم.»

حوصله‌ی این برنامه‌ها را نداشتم. خجالت می‌کشیدم و بلد نبودم اخم و تخم کنم. در را با اکراه باز کردم و خشکم زد. زینب، سوار موتور، پشت مردی جوان که ریش سیاه و قیافه‌ای عبوس داشت، نشسته بود. مرا که دید خوشحال از پشت موتور پایین پرید و سلام کرد و کنار در ایستاد. مرد جوان به زمین نگاه می‌کرد. متوجه شدم که سر باز هستم و خودم را پشت در پنهان کردم. گفتم «اجازه بدهید. الان می‌ایم» و با سرعت خودم را به داخل خانه رساندم. روپوش تنم کردم و روسری به سر کشیدم و مادر هم با چادر نماز دنبال من دوید. گفت:

«طرف برگشته؟ رفته کجاست؟ خدا می‌داند چه آشی برایمان پخته.»

مادر جلو رفت و مرد جوان، با احترام سلام کرد و گفت:

«حاج خانم، این دختر از اقوام دور ماست. پدرش با مرحوم پدر من

بسیار نزدیک بودند و ما خانواده‌اش را از قدیم می‌شناسیم.»

مادر گفت «این دختر، به گفته‌ی خودش، پدر و مادر ندارد. ما صد

جور حرف شنیده‌ایم. چه طور یک مرتبه صاحب قوم و خویش شد؟»

مرد جوان کارت کارش را درآورد و به مادر نشان داد. گفت:

«من کارمند فروشگاه قدس هستم، بفرمایید، این هم کارت من.» این

خانم نامزد برادر من است. برادر من در جبهه بوده؛ ترکش خورده به کمرش، فلج شده. خواهش ما این است که این خانم مدتی پیش شما باشد تا تکلیف برادرم معلوم شود. درست نیست که او را توی کوچه سرگردان کنید.»

زینب، سرش را بیخ گوش من گرفت. گفت:

«مأمور کمیته است. دروغ می‌گوید.»

گیر افتاده بودیم. اگر براستی مأمور کمیته بود چاره‌ای جز اطاعت نداشتیم.

مرد جوان پیش از رفتن خیلی سفارش کرد که مبادا او را دست کسی بدهیم و اگر اتفاقی برای او بیفتد مسئول هستیم.»

برگشتیم سر منزل اول. زینب خوشحال بود؛ مثل سگی بود که صاحبش را پیدا کرده باشد. چادرش را برداشت. دست انداخت دور گردن من و گونه‌ام را بوسید. دوید توی خانه و جارو را برداشت و شروع کرد به نظافت.

مادر نمی‌توانست رضایت خودش را از کار کردن زینب مخفی کند. گفت:

«عجب آتش پارمایت. کارش عالی است. همین الان خانه را برق می‌اندازد. کاش خُل نبود. رفته کمیته از ما شکایت کرده؛ مجبوریم ننگهش داریم.»

عمه جان ملک برای نهار می‌آمد و نمی‌دانستیم به او چی بگوییم. اگر حرف مأمور کمیته را می‌زدیم درجا غش می‌کرد. آقای «کاف» هم

رابطه‌اش را با ما بهم می‌زد. تصمیم گرفتیم به عمه جان زنگ بزنیم و بهانه‌ای بتراشیم و نهار را به بعد موکول کنیم. زینب وقت کار کردن زیر لب آواز می‌خواند و بیخودی می‌خندید. کارش که تمام شد خواست حمام کند. یاد شراب‌ها افتادیم و من چهار پله پایین دویدم بینم شراب‌ها را برده‌اند یا نه و دیدم که جعبه سر جایش است و کفرم درآمد. به زینب گفتم «حمام باشد برای بعد.» و به مادر حالی کردم که مراقب او باشد تا شراب‌ها را به موتورخانه منتقل کنم.

مادر گفت «بابا، این کثافت‌ها را بریز دور؛ خالی کن تو مستراح؛ بطری‌ها را بیانداز تو خرابه.»

مال ما نبود ولی بیش‌تر از این هم نمی‌شد نگاهشان داشت. تا زینب مشغول خوردن نهار بود، بطری‌ها را خالی کردم و بطری‌های خالی را توی کیسه‌ی زباله چپاندم و کیسه را توی صندوق عقب ماشین گذاشتم و تا انتهای شهرک غرب راندم. دوتا از دوستانم در آن جا بنایی داشتند و محله‌ی پرت و خلوتی بود. صبر کردم؛ دوروبر که خلوت شد، کیسه را پای دیوار انداختم. سوار شدم و با عجله برگشتم. زینب نهارش را خورده بود. مثل روز قبل روی فرش سرسرا دراز کشیده بود و خرخر می‌کرد. صورتش برق می‌زد. به نظر می‌رسید که سیر و آرام و خوشبخت است و دلم گرفت. داشتم بهش علاقه‌مند می‌شدم و با خودم در جنگ بودم. هر بار که دروغ می‌گفت یا قصه‌ای تازه سرهم می‌بافت خوشگل‌تر می‌شد؛ لپ‌هایش گل می‌انداخت؛ چشم‌هایش برق می‌زد و دهانش نیمه باز می‌ماند. شاید هم راست می‌گفت؛ شاید وقتی حقیقتی را عریان می‌کرد و پرده از رازی

بر می‌داشت، می‌ترسید و ترس بود که زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد. در می‌زدند. ممدآقا بود. آمد تو، غمگین و خجالت زده. سرش زیر بود و صدایش در نمی‌آمد. شکل خودش بود، مثل همیشه؛ نجیب و موقر و مورد اعتماد. قیافه‌ای زشت و ترسناک از او برای خودمان ساخته بودیم و حالا دوباره او را با چشم‌های گذشته می‌دیدیم. نه، زینب بود که دروغ می‌گفت؛ دیوانه بود؛ اختلال حواس داشت؛ قصه می‌بافت و ما را هم وارد قصه‌هایش کرده بود.

مادر با احترام، از ممدآقا خواست که بشیند و برایش چای آورد و من به زینب گفتم که باید همراه ممدآقا برود. زینب دو دستی بازویم را چسبید و اشک‌هایش سرازیر شد. گفت:

«قسم می‌خورم؛ به قرآن، به خدا، این مرتیکه از شمر هم بدتر است. صد تا دختر را بدبخت کرده. باور می‌کنید، برویم امشب خانه‌ی خاله‌اش تا بهتان نشان بدهم. اگر مرا بفرستید، جواب خدا و کعبه را چسبی می‌دهید؟»

حرف‌های من و مادر پیچ و پیچ و درگوشی بود و زینب می‌دانست که درباره‌ی او حرف می‌زنیم. چشم از دهان من بر نمی‌داشت. صورتش متغیر بود و هر لحظه شکل تازه‌ای می‌گرفت. مثل طرحی بود افتاده روی آب، موج می‌زد؛ محو و روشن می‌شد. نمی‌توانستم درجا و زمانی مشخص ثابت نگهش دارم؛ میان واقعیت و توهم، میان حقیقت و دروغ می‌چرخید و از دنیایی به دنیایی دیگر می‌رفت. دلم برایش می‌سوخت. به طرفش کشیده می‌شدم. و نرسیده به او ازش می‌گریختم. چیزی مجهول و مرموز در

وجودش بود که مسحور و در عین حال، هراسانم می‌کرد؛ مثل زمین‌های تاریک بود، مثل جاهای ناشناخته، پر از وعده، پر از تپش و وسوسه؛ نمی‌شد گرفت و در جایی خاص مدود و معین کرد. مثل خوابی آشفته بود، بی‌قانون و پراکنده، ورای بایدهای متداول و عادت‌های معقول جاری.

دوباره معصوم و مظلوم شد و به من پناه آورد. چشم‌هایش پر از اشک بود و صدایش ملتمس و دوست‌داشتنی. گفت:

«زیر دوش با خدا حرف می‌زدم. راست می‌گویم، نماز نمی‌خوانم؛ بلد نیستم اما با خدا حرف می‌زنم. وقتی مدآقا من را آورد این‌جا، فکر کردم که توی بهشتم؛ خانم بزرگ مثل فرشته‌ها بود؛ شما هم همین‌طور. زیر دوش گریه کردم. به خدا گفتم که این‌ها آدم‌های خوبی هستند؛ باید راستش را بهشان بگویم. مدآقا بهم گفته بود که اگر دهنم را باز کنم خانم بزرگ بیرونم می‌کند. نمی‌دانم چرا حرف زدم؛ اما نمی‌توانستم به شماها دروغ بگویم.»

راست می‌گفت؛ مطمئن بودم؛ حتا اگر هم دروغ می‌گفت دلم می‌خواست قصه‌های او را باور کنم؛ دلم می‌خواست او و حرف‌هایش و دروغ‌هایش غالب و برنده شوند.

مادر گفت:

«این دختر خُل است؛ عقل سالم ندارد؛ نمی‌داند از کجا می‌آید و چه کاره است؛ نمی‌داند کیست.»

شاید، ولی ما کی بودیم؟ ما که اصل و نسب داشتیم و تاریخ تولدمان

مشخص بود و روز مرگمان ثبت و ضبط می‌شد؟ ما، آدم‌های معقول معلوم، با فکرهای معین و حساب‌های محدود، با فلسفه‌های مشهود و آرزوهای کوچک و ترس‌های بزرگ، ما کی بودیم؟
به ممدآقا گفتم:

«زینب پیش ما می‌ماند و او را به دست احدی نخواهم داد.»
مادر حاج و واج نگاهم کرد. خواست اعتراض کند مجالش ندادم؛ حرفم را تکرار کردم و دلم از خوشی تپید.
ممدآقا چایی اش را سرکشید. بلند شد. حرفی نزد. خداحافظی کرد و رفت.

در که به‌هم خورد زینب از خوشحالی جیغ کشید. شروع کرد به خندیدن و خنده‌اش تمامی نداشت. نمی‌دانم از خوشحالی بود. یا به خیریت من می‌خندید. مهم نبود. کار خودم را کرده بودم و راضی بودم. دلم می‌خواست بشینم و به قصه‌هایش گوش بدهم. من هم هزار قصه ناگفتنی داشتم که ته سرم مجبوس بودند. شاید هم قصه‌های مادر تحقق می‌یافت. او را شوهر می‌دادیم؛ شوهرش برای آقای مهندس کار می‌کرد. بچه‌هایش بزرگ می‌شدند؛ می‌رفتند فرنگ و... و... و...

نهار را در سکوت خوردیم. هر کس غرق در فکرهای خودش بود و ته سرش، حرف‌های ناگفتنی و بازی‌های پنهانش را مرور می‌کرد. هیچ کس خودش نبود، خود همیشه‌اش.

ساعت چهار بود که زینب از خواب بیدار شد. غمگین بود. گفت:
«خواب بدی دیدم.» و ساکت شد.

نزدیک غروب تلفن زنگ زد. کارمند شرکت قدس بود. می‌خواست با زینب حرف بزند. مادر، مثل کسی که از خواب پریده باشد، به خودش آمد و نگران به من خیره شد. از بیرون صدای جنجال می‌آمد و سوت خطر و تیرهای پراکنده. دلم به شور افتاد و فکرهای پراکنده‌ام با سرعت جمع و جور شد.

مادر پرده‌ها را کشید و در سراسرا را با عجله قفل کرد. نگاهی مشکوک به زینب انداخت و صورتش درهم رفت. زینب گوشی را گرفت. ساکت گوش داد. رنگش پریده بود. چیزی تلخ و پرخاشگر توی صورتش آمد. چشم‌های بازیگوشش سرد و منجمد شد. انگار زنی بالغ بود و سنگینی هزاران تجربه‌ی سخت زیر پوست نازکش خانه داشت. گوشی را به مادرم داد. گفت:

«باید بروم.» و رفت بقیچه‌اش را بردارد.

کارمند شرکت قدس به مادرم توضیح داد که برادرش تصمیم گرفته با زینب عروسی کند و مادرش که پیرزنی متدّین است، می‌خواهد زینب جان را برای مدتی پیش خودش نگهدارد. و انشالله، ما را برای عروسی دعوت خواهند کرد.

مادر گفت:

«به به، مبارک است؛ بالاخره هر دختر جوانی باید عروس شود.»

زینب گفت:

«ای بابا، دل‌تان خوش است.» و چادرش را به سر کشید.

گفتم:

«گوش کن، لازم نیست بروی؛ نترس، صبر کن تا آقای مهندس بیاید.
با رییس کمیته حرف می‌زند.»
گفت:

«کدام کمیته؟» و راه افتاد.
گفتم:

«عروسی و کارمند شرکت قدس راست است یا باز از آن قصه‌های
همیشگی است؟»

خندید و خنده‌اش تلخ و درمانده بود. گفت:

«چه فرقی می‌کند؟ آدم بدبخت هر جا برود بدبخت است.» و راه
افتاد. دم در رسیده بود که برگشت و به من خیره شد. گفت:

«بعد از ظهر خواب دیدم که تو بهشتم؛ بعد، دستی موهایم را چنگ
زد، کشید. گفت برو جای تو این جا نیست؛ تو مال جهنمی. بیدار که شدم
فهمیدم باید بروم.»

دلم می‌خواست نگهش دارم؛ دلم می‌خواست برای یک بار هم که
شده کاری برای دلم بکنم، مطابق خواب و خیال‌هایم، مطابق دروغ‌هایم.
اما خشکم زده بود و جرأت نداشتم.

زینب، پیش از رفتن، نگاهی تند به من انداخت. اشک‌هایش
سرازیر شد. رویش را چرخاند و رفت.

مادر پرسید «به نظر تو راست می‌گفت؟»

مادام گریہ

همه‌ی ما، من و بچه‌هایم و دوستانی که گه‌گاه به سراغم می‌آیند، مثل سگ از همسایه‌ی طبقه‌ی زیرین می‌ترسیم. زندگی در غربت، در پاریس، همراه با دلهره‌های پنهانی است و احساس گناه از این‌که غریبه‌ای از آن سوی مرزها آمده و جای خودی‌ها را غصب کرده است و نوعی پوزش و عقب‌نشینی اجباری و خشمی خاموش که جرأت بروز ندارد و احساس تحقیری درونی که نیش می‌زند و منتظر تلافی است و غروری که دو هزار و پانصد سال ریشه دارد و نگاهی که پوسته از آن بالا، با تردید و تمسخر، به عوارض تمدن و تجدد می‌نگرد و اعتقاد به این‌که ما، نوادگان کورس و داریوش، حتا در شکست و فلاکت و زوال نیز از همه برتریم (چرا؟ خدا می‌داند.) و اگر به این روز افتاده‌ایم و از آن همه دبدبه و چهچهه و دنگ و فنگمان چیزی باقی نمانده تقصیر شماست؛ شما غربی‌های استمارگر پول پرستِ ظاهرین.

اگر هیچ‌یک از این تهمت‌ها درست نباشد یک چیز واقعیت دارد و

آن این است که بدبختی کنونی من زیر سر خانم طبقه‌ی پایین است که چون شب‌چی شوم حضوری نامریی و دایمی در زندگی شلوغ و آشفته‌ی ما دارد. جرأت راه رفتن، خندیدن، حرف زدن نداریم و از آن‌جا که تازه از گرد راه رسیده‌ایم و چون و چرای زندگی در فرنگ را نمی‌شناسیم و از خانه‌ای بزرگ با حیاط و دار و درخت و از میان خانواده و دوست و آشنا به این سمت عالم پرتاب شده‌ایم، مثل آدم‌های نیمه خواب دور هم می‌چرخیم و نمی‌فهمیم که چه گونه می‌شود بدون برخورد به هم یا ایجاد مزاحمت برای دیگران زندگی کرد. بچه‌ها تبدیل به جانورهای افسار گسیخته شده‌اند. اولی پنج و دومی چهار سال دارد. هیجان‌زده و هراسانند و ترشان را با کشیدن جیغ‌های گوشخراش و کوبیدن مشت و لگد به در و دیوار بیان می‌کنند. پسر، دخترم را می‌زند و من پسر را و خانم همسایه به در می‌کوبد. گاهی وقت‌ها با دسته‌ی جارو یا چوبی دراز به طاق اتاقش می‌زند و یا از پنجره داد می‌کشد که «خفه شوید» و یا پای تلفن آنچنان بلند قیل و قال می‌کند که من صدایش را نه تنها از توی گوشی بل که از انتهای راهرو هم می‌شنوم و این طنین خشمگین و مداوم که انگار از چهار گوشه‌ی جهان برخاسته است چون شیور اسرافیل دلم را می‌لرزاند و منطق ساده و عقب مانده‌ی مرا بهم می‌ریزد.

در را باز می‌کنم، نگاه خجولم که به زمین دوخته شده و صدای لرزانم که کلمه‌ها را دست و پا شکسته ادا می‌کند و دستم که بلا تکلیف در هوا مانده و پایم که آماده‌ی عقب‌نشینی و فرار است و بدنم که مغلوب و بی دفاع به جای خود می‌خکوب شده، همه حاکی از اظهار ندامت و اعتراف به

گناه است. به خانم همسایه قول می‌دهم که این سر و صداهای غیر انسانی دیگر تکرار نخواهد شد و بچه‌ها، با این‌که شام نخورده‌اند (به درک) همین الان با اُردنگ و تو سری به خواب خواهند رفت و خودم، بی آن‌که پایم به زمین برسد، چون پشه‌ای سبک، تا انتهای راهرو پرواز خواهم کرد و تا سه روز و سه شب زیر تشک و یا در صورت لزوم زیر تخت، در سکوت مرگ، به سر خواهم برد و تمام کوششم در تبعیت از قوانین این مُلک و رعایت اصول مردم این شهر خواهد بود.

خانم طبقه‌ی پایین حرف‌هایم را باور ندارد. یک بار دیگر هجوم می‌آورد و دوباره صدایش را بالا می‌برد و دوباره در چشم‌هایم خیره می‌شود و دوباره پژه‌های دماغش را می‌لرزاند و میان جملات طویلش مقداری پیف و پاف و آه و اووو می‌کند و باهمی این صداها که به رعد و برق و طوفان می‌ماند به من می‌فهماند که وضع از همیشه خراب‌تر است و جنگ حالاً حالاها ادامه دارد.

آپارتمان محدود و کوچک ما که خرکچی محله‌ی محمودیه هم حاضر به اجاره‌ی آن نبود، از آن‌جا که در وسط شهر پاریس است و راهرو و گنجه دارد سخت گرانبهاست و در طبقه‌ی پنجم ساختمانی است که رو به کلیسا دارد، و شکر خدا، در حیاط کلیسا تعدادی درخت کاشته‌اند و سه چهار گنجشگ و هفت هشت کبوتر چاق زیر شیروانی آن می‌پلکند و همه این‌ها، من و بچه‌ها را به یاد تهران و شمیران و باغ‌های دریند می‌اندازد و خوشحالمان می‌کند. علاوه بر این مواهب بزرگ حسن دیگر این لانه‌موش در این است که جلوی پنجره‌ی اتاق نشیمن آن ایوانی دو

متری قرار دارد که محل پذیرایی و استراحت و تفریح و تفرج ماست؛ در این باغ دلگشا، تا آنجا که می‌شود، گل‌دان شمعدانی و اطلسی چیده‌ایم و غروب‌ها، اگر هوا اجازه دهد، در این یک‌وجب مکان سبز و در میان گل‌های بدون بو می‌نشینیم تا خیارهای نخمی و هلوهای بی‌عطر فرنگ را با فراغت خیال مزه‌مزه کنیم و اگر دوستی هم به دیدنمان آمد او را، با این‌که جای جُم خوردن نداریم، دعوت کنیم تا در خوشبختی ما سهیم شود و درد وطن از بادش برود. خانم طبقه‌ی پایین، یا به قول بچه‌ها، مادام گرگه، با نشست و برخاست ما در ایوان مخالف است و مخالفت خودش را دقیقه به دقیقه اعلام می‌کند. جیغ می‌کشد: «ساکت» و این فرمان، چنان صریح و قاطع است که صدا در گلویمان می‌برد و خنده روی لب‌هایمان یخ می‌زند. از نشستن در باغ دست می‌کشیم و من با سرعت پنجره را می‌بندم و به خودم می‌گویم که باید صبور و پر حوصله بود و با تواضعی دردناک غرور باستانی را فروبلیعد، بخصوص من ایرانی، متهم به گناهی مجهول و محکوم از پیش، حق هیچ‌گونه اعتراضی ندارم و در این شهر مردم در ایوان خانه نمی‌نشینند و هر هر و بگر نمی‌کنند و وقت گرانبهایشان را به چرندگویی و الکی‌خوش بودن نمی‌گذرانند، و اگر هم خواستند دوستی را ببینند، که بدون تردید برای بحث درباره‌ی سیاست و فلسفه و ادبیات جهان است، او را به کافه‌ای دعوت می‌کنند و سر و ته قضیه را با عجله و همراه با نوشیدن قهوه‌های غلیظ هم می‌آورند. حرف‌هایم برای خودم قانع‌کننده است اما بچه‌ها حالیشان نیست. از بغل مادر بزرگ و عمه و خاله‌ها و از میان یک انبار عشق و محبت و ناز و

نوازش به جایی سرد و غمگین و بی‌عاطفه تبعید شده‌اند و معنی این بی‌عدالتی بزرگ را نمی‌فهمند. عاشق صدای در یا زنگ تلفن هستند و حتا آمدن مادام گرگه را بر سکوت و انزوایی که حاکم بر خانه‌ی جدید ماست ترجیح می‌دهند.

فرانسوی‌ها در خانه‌اشان را به آسانی باز نمی‌کنند. اول از همه، با چشم ذره‌بینی که روی در نصب است خوب نگاه می‌کنند تا ببینند کی پشت در است. بعد می‌پرسند که باکی کار دارید و چی می‌خواهید. وقتی که خوب مطمئن شدند زنجیر در را از تو باز می‌کنند و بعد قفل اول و سپس قفل دوم را می‌گشایند و در این فرصت باز نگاه می‌کنند و باز می‌پرسند و آخر سر با احتیاط لای در را باز می‌کنند و اگر سر زده به سراغشان رفته باشی که در جا عذرت را می‌خواهند و اگر کار مهمی در پیش باشد همان‌جا دم در ترتیب آن را می‌دهند و قضیه خاتمه می‌یابد. در خانه‌ی ما چفت و بست و چشم ذره‌بینی ندارد. مثل باد، بدون پرسش، ذوق زده از آمدن مهمانی ناخوانده آن را باز می‌کنیم و بچه‌ها همه را به داخل خانه دعوت می‌کنند، حتا مادام گرگه را و من فوری زیر قوری را روشن می‌کنم و با لبخند به استقبال کسی که بر چهارچوب در ایستاده می‌روم و دوست ندارم حرف‌هایم را توی راهرو بزنم، دلم می‌خواهد که بنشینیم و نفسی تازه کنیم و چایی بنوشیم و اگر هم گله و شکایتی داریم سر فرصت مطرح کنیم. خانم طبقه‌ی زیرین وقت این کارها را ندارد. می‌آید بالا. در می‌زند. داد می‌کشد. می‌رود. خانم سریدار هم مثل اوست؛ می‌آید. در می‌زند. بسته‌ی پستی را می‌دهد. می‌رود. مأمور اداره‌ی برق

هم مثل آن‌هاست؛ می‌آید. در می‌زند. می‌نویسد. می‌رود. سلام و احوال
 پرسى رایج نیست. همسایه‌ی مجاور زنى میانه سال است. بد اخلاقی
 نمی‌کند. از ما شکایت ندارد. به در خانه‌امان نمی‌کوبد. اما انگار که
 نیست؛ که نه ما وجود خارجی داریم و نه او. گه گاهی پیش در راهرو بر
 می‌خورم، یا با هم سوار آسانسور می‌شویم. نه او حرف می‌زند و نه من.
 اگر سلام کنم جواب می‌دهد، اگر نکنم چیزی نمی‌گوید. صبح‌ها زود
 می‌رود و شب‌ها خسته بر می‌گردد. تنهایی او آزارم می‌دهد و تصور این که
 کسی در شهر خودش چنین منزوی و بی‌کس و کار باشد ته دلم را
 می‌لرزاند. خانم طبقه‌ی زیرین زنده است. دیوانه است. با او دعوا داریم و
 این خودش یک جور رابطه است. لحظه‌ای نیست که از وجودش آگاه
 نباشیم و چیزی نیست که متقل از این آگاهی تعبیر و تفسیر کرده باشیم.
 اسم بچه‌ها را در کودکان محله نوشته‌ام و خوشحالم که تمام روز،
 از هشت صبح تا پنج بعد از ظهر، نگاهشان می‌دارند و نصف بیش‌تر
 خوشحالیم به خاطر رضایت مادام گرگه است و دلم می‌خواست بکشنه‌ها
 هم مدرسه‌ها دایر بود و کلاس‌ها تا دیر وقت شب ادامه داشت. بردن
 بچه‌ها به کودکان آسان نیست. نمی‌روند و از معلم‌هایی که زیانشان را
 نمی‌فهمند، وحشت دارند. صبح‌ها تاریک است و هوا اغلب بارانی
 است. ما که ماشین نداریم، باید طول یک خیابان و سه کوچه را پیاده
 برویم. هر دوزار می‌زنند. به کوچه‌ی دوم که می‌رسیم دل درد صبحگاهی
 پسر شروع می‌شود؛ به خودش می‌پیچد و پاهای مرا می‌چسبد و
 می‌خواهد برگردیم. دلم برایش می‌سوزد اما فکر خانه را که می‌کنم

صورت همسایه پیش چشم ظاهر می‌شود و بر ترحم مادرانام غالب می‌شوم. دخترم خواب‌آلود و گیج است و تادیر مدرسه چرت می‌زند؛ روی پله پای در تک تک خانه‌های سر راه می‌نشیند و خمیازه می‌کشد؛ اگر ولش کنم همان‌جا می‌خوابد. راه بردن او به ضرب آب نبات و شکلات است. تا می‌نشیند کاغذ رنگین خوراکی را نشانش می‌دهم و وسوسه‌اش می‌کنم. از جایش می‌پرد و دوسه متری به عشق شیرینی می‌دود و به محض بلعیدن باز می‌نشیند و چرت می‌زند. پس بقیه‌اش را می‌گیرم و خیرکش تا دم کودکتان می‌برمش. باران هم مزاحم بزرگی است. نمی‌دانم چتر را روی سر کدام یک بگیرم. می‌دانم که شب عطسه و تب و لرز و سرفه در انتظارشان است و تمام این صداها از درز پنجره‌ها عبور خواهد کرد و به گوش‌های حساس خانم طبقه‌ی زیرین خواهد رسید. اگر جنگ نبود بر می‌گشتم، اگر ترس از بمب و موشک نبود یک روز هم بند نمی‌شدم. اما در حقیقت میدان جنگ این‌جاست و دشمن واقعی در طبقه‌ی پایین کمین گرفته است. اگر می‌ماندیم، به احتمال قوی، تیر به سرمان نمی‌خورد در حالی که این‌جا هر لحظه در گریز و مقابله هستیم و مسلسلی نامریی به سویمان نشانه رفته است. صدام حسین در آن‌سوی مرزهاست و مادام‌گرگه در یک قدمی نشسته است. ما، مثل اُسرای جنگی، دست‌هایمان را روی سر گذاشته‌ایم و در نهایت خفت به تسلیمی مذبوحانه تن در داده‌ایم. آنچه کارمان را خراب و جرمان را مسلم می‌کند ندانستن زبان و نفهمیدن حرف‌هاست. هیچ حربه‌ای برنده‌تر از کلمه‌ها نیست و دهان ما بسته است و پیروزی دشمن به خاطر احاطه‌اش

بر الفاظ است. خانم همسایه تدبیر جدیدی اندیشیده است؛ نامه‌ای رسمی و مفصل، شبیه به توبیخ‌نامه‌ی اداره‌ی اجرایات، برایمان فرستاده و هفت هشت دستور مهم صادر کرده است: اول این که باید بلافاصله کف چوبی اتاق‌ها را با فرش ضخیم بپوشانیم تا هنگام راه رفتن کم‌تر صدا بدهد. از پوشیدن کفش (به‌خصوص کفش‌های پاشنه بلند) و دمپایی‌های چوبی حذر کنیم؛ در بالکن نشینیم؛ در حمام و آشپزخانه، چون لوله‌ی هواکش دارد و صداها را پخش می‌کند، حرف نزنیم. صبح زود یا شب بعد از ساعت نه حمام نکنیم یا سیفون متراح را نکشیم. در گنج‌ها را به هم نگوییم و هیچ صدای بلندی از خود در نیاوریم، مثل خنده، عطسه، سرفه، گوز. آخرین دستور، که زیرش قلم قرمز کشیده است، تأکید می‌کند که کم‌تر در خانه باشیم و سعی کنیم تا می‌شود بیش‌تر وقت خود را در خارج بگذرانیم.

چاره‌ای جز اطاعت نیست؛ کف اتاق‌ها را به سرعت با موکتی ضخیم و اسفنج‌دار فرش می‌کنیم. هنگام راه رفتن پا برهنه هستیم و حرف زدندان تبدیل به نجوا شده است. دوستانی که به سراغمان می‌آیند کفش‌هایشان را دم در می‌کنند. ترس ما به آن‌ها هم سرایت کرده است. پذیرفته‌ایم که محتاط و بی‌سر و صدا باشیم و خواسته‌هایمان را انکار کنیم. کم‌کم از یادمان رفته است که ما هم آدم هستیم و هر کس در چهار دیواری خودش آزاد است و خیلی هم زود - بی‌چک و چانه - به فرامینی که صادر شده گوش سپرده‌ایم و خیلی آسان و طبیعی استبداد مادام گرگه را پذیرفته‌ایم؛ عادت نداریم که از حق خود دفاع کنیم و حقوق خود را در

این دیار نمی‌شناسیم. در گذشته هم نمی‌شناختیم و آنچه داشتیم گمان می‌بردیم از سرمان هم زیاد است، ته‌مانده‌ی میراث اجدادی است. مادام گرگه از برتری خود آگاه است و هر روز دندان‌هایش را تیزتر می‌کند. از تمام فرامینی که صادر کرده آخرین آن سخت‌تر است «بیش‌تر وقت خود را در خارج از خانه بگذرانید.» کجا برویم؟ دوستان من پیش‌تر هنرمند و نویسنده و نقاش‌اند؛ زن و بچه ندارند. پول و پله و خانه‌ی بزرگ و امکان پذیرایی ندارند. هر کدام در اتاقی کوچک که انباشته از کتاب و کاغذ یا رنگ و سه پایه و قلم مواست زندگی می‌کنند و خانه‌اشان جای بچه نیست. آن‌ها هم که اهل و عیال دارند از دست بچه‌هایشان در عذابند و تحمل بچه‌های اضافی را ندارند. تنها راه فرار پناه بردن به پارک است؛ روبه‌روی خانه‌ی ما پارک قراضه‌ای است که پاتوق پیر زن‌های محله و کلفت‌های عرب است. آخر غروب هم گداهای مست جمع می‌شوند و پول‌هایشان را تقسیم می‌کنند. از این پارک بیزارم و غم دنیا به دلم می‌نشیند. تنها تفریح بچه‌ها در این پارک خاک بازی یا بالا رفتن از سُرُره‌ای کوفتی است. باغ لوکزامبورگ زیباست؛ اما دور است و رفتن به جاهای دور در هوای متغیر پاریس خطرناک است. نرسیده باران می‌گیرد و ما هم که عادت به چتر و کلاه نداریم، در نتیجه لغت و بی دفاع هستیم و باید ساعت‌ها زیر طافی منازه‌ای پناه بگیریم و خیس آب، دست از پا درازتر، برگردیم. یکشنبه‌ها، از بخت بد، همیشه باران می‌آید و محکوم به ماندن در خانه هستیم. به ایوان کوچکمان پناه می‌بریم اما اعتراض همسایه این آخرین پناهگاه را هم از ما می‌گیرد. ساعات خوش زندگی

وقتی است که بچه‌ها خوابند و چراغ‌های طبقه‌ی پایین خاموش است و سه چهار نامه از اطراف و اکناف دنیا، از دوستان و قوم و خویش‌های دربه‌در، رسیده است. نامه‌ها را فوری نمی‌خوانم؛ می‌گذارم برای شب در رختخواب با یک فنجان قهوه‌ی داغ و سیگاری جانانه. نامه‌ی اول از لیلی است که در تهران زندگی می‌کند و خوشبخت و راضی است؛ بچه‌هایش به مدرسه می‌روند و دو هزار دوست و رفیق دارند و توی باغ و کوچه و میدان محله می‌چرخند و ترسی از جنگ و بمب ندارند. خودش کار می‌کند و از حجاب اسلامی وحشت ندارد و هر شب به میهمانی می‌رود و یا ده‌ها مهمان دارد. نامه‌ی دوم از داریوش «آ» است؛ چنان خمگین و تلخ است که گریه‌ام می‌گیرد. بی‌کار و بی‌پول است. پسرش فراری است. دوستانش متواری‌اند و آنچنان تصویر سیاهی از آینده دارد که وحشت می‌کنم. نامه‌ی سوم از آقای کاف است؛ گزارشی دقیق و فشرده از اخبار بد است؛ پسر برادرش را تیرباران کرده‌اند و مادرش دو بار دست به خودکشی زده. گرانی بی‌داد می‌کند و به زودی همه از گرسنگی خواهند مرد. عمله‌های افغانی هر شب به خانه‌ها حمله می‌کنند و سرزن و بچه و پیر و جوان را گوش تا گوش می‌برند. روس‌ها با آمریکایی‌ها ساخته‌اند و تجزیه ایران حتمی است. پسرهای مشد اکبر باغبان مأمور کمیته‌ی محمودیه شده‌اند و قصد دارند اموال او را مصادره کنند. آخرین نامه مال مادرم است که چندین صفحه است و شبیه به سناریو فیلم فارسی است؛ پر از اتفاق و ماجراست، پر از ضد و نقیض است. آدم‌ها در این نامه، هم به شدت خوشبخت‌اند و هم به شدت بدبخت. میهمانی و گردش و تفریح

و خوش گذرانی تمامی ندارد؛ همه دور هم جمع‌اند، می‌خورند و می‌نوشند و دعا به جان جمهوری اسلامی می‌کنند. بعد یک مرتبه ورق بر می‌گردد؛ سطرهای بعدی نامه حکایت محرومیت‌هاست؛ برق نیست، آب نیست، گوشت پیدا نمی‌شود، ویا آمده، دکتر و دوا نیست، امنیت نیست، پلیس و پاسبان نیست، گرانی و فحطی بی‌داد می‌کند، دو متر برف آمده، نفت پیدا نمی‌شود، سرما کشته است و از همه بدتر تحمل تنهایی است و دوری از بچه‌ها و آخر نامه دوباره فحش به فرنگستان و پاریس است و این که ما در این‌جا همه چی داریم و برای خودمان در شهر خودمان خانمی می‌کنیم و منت خارجی‌ها را نمی‌کشیم و همه‌ی آن‌ها که رفته‌اند اشتباه کرده‌اند و باز صحبت از میهمانی و خورد و خوراک و تفریح می‌شود و در پایان، یک مرتبه، مادرانه اعلام می‌کند که تصمیم دارم خانه و دار و ندارم را بفروشم و سوراخی در غربت برای خودم تهیه کنم و این چند روز باقی مانده را، دست کم، با خیال آسوده بگذرانم.

دیر وقت است. خوابم نمی‌برد. دخترم آبله مرغان گرفته است و از تب می‌سوزد. نگرانم و نمی‌دانم از کی کمک بخواهم. می‌خواهم چیزی بنویسم اما کله‌ام کار نمی‌کند. کتابی را که به دست گرفته‌ام ورق می‌زنم؛ یک صفحه می‌خوانم و می‌بینم یک کلمه در ذهنم ثبت نشده است. دو روز است که یگریز می‌بارد. کاش کسی به دیدنم می‌آمد. هوای تهران با وجود زمستان و سرما آفتابی است و لیلی از پیاده‌روی صبح‌های جمعه نوشته است. همه به کوه می‌روند و در قهوه‌خانه‌ی سر راه صبحانه می‌خورند. داریوش «آ» به این حرف‌ها می‌خندد و برایم نوشته که حتا

کوه‌ها ماتم گرفته‌اند و از آسمان برف سیاه روی سر مردم ریخته است. بچه‌ها خوابند. هر دو تب دارند. دلم شور می‌زند. کاش کسی به دیدنم می‌آمد. به خودم می‌گویم که برمی‌گردم. در شهر خودم دست کم عمه و عمو و مادری هست که می‌شود ازشان کمک خواست. نه کسی زیرم و نه کسی بالای سرم نشسته است. از همسایه‌هایم وحشت ندارم و می‌توانم در خانه‌ی خودم داد بکشم. جغت و خیز کنم. بخندم. زار بزنم. برقصم. همین فردا برمی‌گردم. داریوش «آ» تنها کسی است که به ماندن تشویقم می‌کند؛ می‌گوید عزیز من، کجا در خانه‌ی خودت آزادی؟ حق نداری بر خلاف قاعده و اصول وضع شده نفس بکشی، حرف بزنی، فکر کنی، لباس بپوشی، غذا بخوری؛ حتی متراج رفتنت هم طریقه و روش دارد. جفت‌گیری، عشق ورزی، مردنت هم آزاد نیست و تمام ذره‌ها و لحظه‌های زیستت از پیش مقرر شده است. چه کار کنم؟ بمانم یا برگردم؟

در می‌زنند. گوش می‌دهم. از جایم می‌پریم. کی می‌تواند باشد؟ زنگ در خراب است با مشت به آن می‌کوبند. قلبم می‌زند. خبر بدی است؛ مطمئنم. برای مادرم اتفاقی افتاده. برادرم را گرفته‌اند. پلیس است. دوستی متواری است. کتاب از دستم می‌افتد. پایم به سیم چراغ پای تخت می‌گیرد. شتاب‌زده پیراهنی روی لباس خوابم می‌پوشم. بچه‌ها خوابند. کی می‌تواند باشد؟ آمدم؛ به فارسی می‌گویم و به فرانسه، شتاب‌زده آمدم. در را باز می‌کنم. چی؟ خانم طبقه‌ی پایین است. انتظار او را نداشتم چون این وقت شب، اصولاً، خواب است و دلیلی هم برای آمدن ندارد. حاج و

واج مانده‌ام و حس می‌کنم که رنگم پریده است. قلبم بی اختیار می‌زند و از حالت دست و پا چلفتی و پته پته کردن خودم کلافه‌ام. مادام گرگه، لکنت زبان و تردید و تزلزل مرا که می‌بیند، بُراق می‌شود. صدایش را بالا می‌برد. می‌گوید:

- چه خبر است؟ چه کار می‌کنید؟

- کی؟

می‌پرسد که این جنجال و همه‌می چیست؟

- کدام صدا؟

عادت کرده‌ام که حق را به او بدهم و فکر می‌کنم که حتماً بچه‌ها بیدار شده‌اند و سرگرم جست و خیزند. دو قدم به طرف اتاقشان می‌دوم. می‌ایستم. گوش می‌دهم؛ سکوت محض است. مزخرف می‌گوید و آمدنش بدون دلیل است. این بار حق با من است. حساب دو دو تا چهار ناست. دانستن زبان فرانسه و شناخت فرهنگ شرق و غرب نمی‌خواهد. منطق ساده‌ی آدم‌هاست. هیچ صدایی در خانه‌ی ما نیست و خانم طبقه زیرین اشتباه می‌کند. این دفعه دیگر زیر بار زور نمی‌روم چون حق با من است، و این «حق داشتن» امتیاز بزرگی است که به من نیرو و جسارت می‌دهد. سرم را بلند می‌کنم. صدایم در می‌آید. می‌پرسم:

- کدام صدا؟

مادام انتظار بازخواست ندارد و جا می‌خورد. سرش را می‌آورد جلو

و نگاهی شتاب‌زده به داخل می‌افکند. بلندتر می‌پرسم:

- کدام صدا؟

مین و مین مادام گستاخ نرم می‌کند. خشمی کهنه، که توی روده‌هایم پنهان بود، ناگهان فوران می‌کند و مثل تب توی بدنم پخش می‌شود. داغ می‌شوم. عرق می‌کنم و داد می‌کشم. خانم همسایه منتظر این فریاد نیست و جا می‌خورد. جری‌تر می‌شوم. شکم‌فار و قور می‌کند. یک قدم جلو می‌روم. این بار به صورت مادام گرگه نگاه می‌کنم و برای اولین بار او را همان‌گونه که هست می‌بینم. تصویری دیگر از او داشتم؛ فکر می‌کردم که عجوزه و پیر است و حنا شاخ و ریش و پشم دارد؛ فکر می‌کردم شبیه دراکولاست و دندان‌های گراز دارد. هیچ‌کدام از این‌ها نیست. هم سن و سال من است، همقد و هیکل من. موهای کوتاه‌فهوه‌ای‌رنگ، که چرب و نشسته است، و لباس پوشیدنش بر خلاف زن‌های فرانسوی شیک و پیک و آراسته نیست. دو تا خط عمیق دو طرف لب‌هایش دارد که صورتش را تلخ می‌کند. خسته و عصبی است. آبتن است. شبیه به تمام زن‌های غمگینی است که کله‌ی سحر سرکار می‌روند و شب کوفته و ناامید پای تلویزیون از حال می‌روند.

با فرانسوی دست و پا شکسته‌ای بهش توضیح می‌دهم که بچه‌ها خوابند و خود من هم در تختخواب بودم، و یک مرتبه به عقلم می‌رسد که حرف‌هایم را به زبان خودم بگویم و یا به زبان انگلیسی که برایم راحت است. فرانسوی‌ها از زبان انگلیسی می‌ترسند و با غروری کودکانه و سماجتی عقب مانده از یادگرفتن آن ابا دارند اما بدآمدشان ظاهری است و ته دل شیفته‌ی آمریکا و آمریکایی‌اند.

دهانم باز می‌شود؛ انگار پر و بال در آورده‌ام. دیگر کسی جلودارم

نیست. مثل بلبل چهچه می‌زنم و در اقیانوسی از کلمات شناورم. فکرهایم با زبانم یکی است. دیگر مجبور نیستم که درز بگیرم و جمله‌هایم را ساده و کوتاه کنم. دلم می‌خواهد نطق کنم، مست از قدرت بیان خودم هستم. می‌توانم به این زبان که در اختیار من است فحش بدهم و همین کار را هم می‌کنم. نمی‌دانم مادام گرگه معنی حرف‌های مرا می‌فهمد یا نه؛ برایم مهم نیست. طنین اصوات و برق نگاه و تهاجمی که در حرکاتم است به خانم طبقه‌ی زیرین می‌گوید که باید گورش را گم کند و برود. اگر یک مرتبه دیگر این طرف‌ها پیدایش شد تکه‌ی بزرگش گوشش خواهد بود. زنی که ی گه کثافت بدبخت خبر بی‌شعور. داد می‌کشم. دستم را در هوا تکان می‌دهم و پایم را به نشانه‌ی کوبیدن لگد بلند می‌کنم. هرچه بیش‌تر اوج می‌گیرم مادام گرگه کوچک‌تر می‌شود؛ شبیه به بره‌ای شده که می‌خواهند سرش را ببرند. در عوض من قد کشیده‌ام و دندان‌هایم، مثل دراگولا، بیرون زده است. حس می‌کنم که شاخ و ریش در آورده‌ام و شبیه به اژدها شده‌ام و کیف می‌کنم. اگر ولم کنند مادام گرگه‌ی بدبخت را درست می‌بلعم. ها‌ها. تنوره می‌کشم. ها‌ها‌ها. یورش می‌برم. مادام جینی خفیف می‌کشد و به طرف در آسانسور می‌دود. ول کن نیستم. خدا می‌داند که چه چیزها می‌گویم. عاشق قدرت نمایی خودم شده‌ام و دلم می‌خواهد به طبقه‌ی بالا بروم، در بزمن و از همه شکایت کنم. دستور دهم که حق حرف زدن و راه رفتن ندارند و صورتشان را چنگول بکشم.

خانم طبقه‌ی زیرین، به محض باز شدن در آسانسور، توی آن می‌پرد و نفس زنان ناپدید می‌شود؛ به راستی ناپدید می‌شود. روز بعد و روزهای بعد و ماه و ماه‌های بعد از او خبری نیست؛ انگار آب شده و به زمین فرو

رفته است. مدت‌ها بعد، تصادفی در راهرو، نزدیک در خروجی ساختمان همدیگر را می‌بینیم، هر دو با سرعت رویمان را بر می‌گردانیم و دور می‌شویم. تنها خاطره‌ای که از او در یادم می‌ماند شکم گنده و چشم‌های خسته‌ی اوست؛ آخرین روزهای بارداریش را می‌گذرانند.

زندگی، با غیبت کبرای مادام گرگه، آرام آرام شکل طبیعی می‌گیرد. با کفش در اتاق‌ها راه می‌رویم و به راحتی و بدون ترس حرف می‌زنیم و حتی وقتی هوا آفتابی است در ایوان خانه می‌نشینیم و از خندیدن هراسی نداریم. بچه‌ها آرام‌تر شده‌اند و سایه‌ی دراکولا رویشان سنگینی نمی‌کند. اگر خواستیم بیرون می‌رویم و بیرون مانده‌مان اجباری نیست.

تابستان از راه می‌رسد و نزدیک سحر است که از گریه‌ی یکنواخت نوزادی بیدار می‌شوم و خوب که گوش می‌دهم می‌شنوم که صدا از طبقه‌ی پایین است و پیش خودم می‌خندم. مادام گرگه گرفتار شده است و نوبت کیش و پیش و بی‌خوابی اوست.

سال‌ها می‌گذرد و ما هنوز در خیال بازگشت هستیم. بچه‌ها بزرگ شده‌اند و برای رفتن به مدرسه غر و بوق نمی‌کنند. خودشان می‌روند و به خانه برمی‌گردند. دلهره‌هایشان کم‌تر شده و ترس از خانم طبقه‌ی پایین از یادشان رفته است.

اول پاییز است و از آن یکشنبه‌های کذایی؛ هوا گرفته است و سوز تیزی می‌آید. بچه‌ها در خانه‌اند و شب میهمان داریم. می‌روم تا از عرب گرانفروشی که روزهای تعطیل هم مغازه‌اش را نمی‌بندد خرید کنم. از کنار پارک گداها می‌گذرم. چشمم به مادام گرگه می‌افتد که روی نیمکت نشسته و نگاهش خیره به نقطه‌ای دور است. سردش است و یقه کتش را

بالا کشیده و شانه‌هایش را جمع کرده است. کتابی نیمه باز روی زانویش است. سیگاری نیمه خاموش میان انگشتانش مانده و موهایش مثل همیشه چرب و آشفته است. پای راستش را دراز کرده و ساقش پیچیده و کفشش بیرون سُریده است. بچه‌اش روی خاک‌ها سرگرم بازی است. آنچنان غمگین است و زهوار در رفته که دلم برایش می‌سوزد. از خودم می‌پرسم که چرا در این سوز سرما، در این پارک کوفتی نشسته است و یاد نامه‌اش می‌افتم. بدون شک همسایه‌ای ازش شکایت کرده و به او دستور داده است تا بچه‌اش را در خارج از خانه بازی دهد. می‌بینم که مادام گرگی دیگری برای او دندان تیز کرده و دلم می‌گیرد. در این ساختمان مرفه که روبه باغ و کلیسا دارد ده بره‌ی گرگ نما در کمین هم نشسته‌اند و بدبختی‌هایشان را به حساب هم می‌گذارند؛ گرگ‌های خسته‌ی ناامید، با آرزوهای کوچک و امیدهای واهی، در انتظار روزها و چیزهای به‌تر.

از خودم می‌پرسم که آیا می‌شد جور دیگر بود؟ می‌شد؟

دو سه قطره باران روی صورتم می‌افتد. تند می‌کنم. خانم طبقه‌ی پایین همچنان مبهوت و سرگشته، نشسته است. گدایی مست زیر درخت‌ها از حال رفته، شاید هم مرده است. کسی نگاهش نمی‌کند. عجله می‌کنم. فکر آمدن مهمان‌ها هستم و در شتاب برای خرید و خوردن و خوراک، پرشی که کرده بودم از یادم می‌رود.

خانه‌ای در آسمان

تابستان بدی بود؛ داغ، بی آب، بی برق. جنگ بود و ترس و تاریکی. مسعود «د»، مثل آدمی افتاده در عمق خوابی آشفته، گیج و منگ و کلافه، دست زن و بچه‌هایش را گرفت و شتابان راهی فرنگ شد. بی آن‌که بداند چه آینده‌ای در انتظارش است. نمی‌خواست عاقل و محتاط و دوراندیش باشد. نمی‌خواست با کسی مشورت کند؛ با آن‌هایی که از او باتجربه‌تر بودند، آن‌هایی که از هرگونه جابه‌جایی و تغییر می‌ترسیدند یا به خاک و سنت و ریشه اعتقاد داشتند و ماندنشان بر اساس تصمیمی اخلاقی بود.

مسعود «د» از جنگ بیزار بود و از مرگ واهمه داشت. دلهره‌های شبانه توان و قرارش را گرفته بود و اضطراب دردناک سحرگاهی آزارش می‌داد. می‌بایست می‌رفت؛ می‌بایست می‌گریخت و در جایی امن ساکن می‌شد، جایی دور از هیاهو و بمب و انفجار، دور از امکان مرگ و جنون و... کارهایش را پنهانی، مثل برق و باد کرد. اثاث منزلش را به حراج گذاشت و خانه‌اش را مفت و مجانی به اولین مشتری فروخت. ویزا

گرفت. بلیت خرید. بار و بندیلش را بست و درست دم رفتش بود که مثل آدم‌های تبار، چشمش به مادر پرش افتاد و زیر پایش خالی شد. از خودش پرسید که تکلیف او چه خواهد شد و دل و روده‌اش، از درد و استیصال آنچنان به پیچ و تاب افتاد که برای آنی جنگ و مرگ از یادش رفت و تصمیم به ماندن گرفت.

مهمین بانو تمام این مدت نگاه کرده بود؛ بدون پرسش یا اعتراض یا ابراز وجود. دیده بود که دار و ندار او را به فروش گذاشته‌اند و چیزی نگفته بود. دیده بود که مردمان غریبه در اتاق‌های خانه‌اش می‌چرخند و لب تر نکرده بود. نشسته بود کنجی پای دیوار، روی قالی بزرگ تبریز - یادگار اجدادی - و دستش را با حسرتی پنهان کشیده بود به گل‌های مخملی فرش و طرح‌های رنگین طلایی - ته مانده‌ی روزهای پیشین - آخرین تماس سرانگشتانش با آن جسم مانوس قدیمی، مثل دست کشیدن به بدنی نیمه گرم در واپسین لحظات زندگی. و چنگ انداخته بود به ریشه‌های رومیزی که یک آن نگاهش دارد. و چشمش دویده بود به دنبال کاسه‌های گل مرغی، که دست به دست می‌گشت و چراغ‌های پایه بلند روسی که به فروش رفته بود؛ خواسته بود بگوید: نه! بقچه‌های ترمه و آینه‌ی عقلم را نمی‌دهم» یا چیزی را بردارد و پنهان کند و هیچ نگفته بود. نشسته بود یک گوشه، خاموش و نامریی، پر از زخم‌های درونی، شاهد رفتن ساعت دیواری و میز و صندلی و بشقاب‌های چینی و قاب‌های طلایی؛ مثل سفر غم‌انگیز بچه‌های مادری پیر به شهرهای اجنبی. فهمیده بود که روزگاری سخت در انتظارش است و پذیرفته بود.

گله‌ای از پسرش نداشت. خودش سال‌ها پیش، خانه را به اسم او کرده بود. قرارشان این بود که خانه را پیش از مرگ او بفروشند و این قراری کهنه بود، مال آن وقت‌ها، پیش از انقلاب و جنگ، پیش از ترس و لرز و پریشانی بچه‌ها. و مهین بانو چیزی جز سلامتی و خوشبختی پسرش نمی‌خواست، یا دخترش که شوهر انگلیسی داشت و در تهران نبود. فرش زیر پایش را هم می‌داد که داده بود؛ یا جانش را که رو به انتها می‌رفت و طالبی نداشت. بچه‌هایش هم عاشق او بودند و مسعود «د» هرگز به این فکر نبود که مادر پسرش را بگذارد با او را بی‌خانه و بی‌مال و منال به امان خدا بسپارد و گلیم خودش را از آب بکشد؛ منتها، در آن پریشانی و بی‌سامانی، در جنون جنگ و بمباران و امکان مرگ، هوش و حواسش را از دست داده بود و مشول کارها و خواسته‌هایش نبود؛ این را مهین بانو می‌دانست و سکوت و تسلیم و رضایتش از این ادراک مادرانه بود. البته گریه کرده بود؛ مفصل هم گریه کرده بود؛ پنهانی و دور از چشم دیگران، شب در تاریکی زیر ملافه یا روز توی حمام درسته و پشت کاج‌های بلند باغچه. ترمه‌ها و فرش‌ها و اشیای قدیمی، یادگار پدر و شوهر و روزهای خوب جوانی‌اش را دوست داشت؛ با آن‌ها پیر شده بود و میانشان الفتی دیرینه بود. خاطره‌هایش، مثل هزاران تصویر پراکنده در فضا، در اتاق‌های خانه می‌چرخیدند و رد پا و جای انگشتان کودکی‌اش روی سنگ فرش حیاط و آجرهای دیوار باقی بود. جز این خانه جایی دیگر برای خودش نمی‌شناخت و می‌دید که دیگر صاحب این «جا» نیست؛ صاحب هیچ جا نیست؛ زیر پایش خالی است و معلق در هواست. دلش

می‌خواست مثل گریه‌ها وقت بیماری و مرگ، سرش را زیر می‌گرفت و می‌رفت؛ ناپدید می‌شد. اما می‌دید که سرحال و زنده است و آماده‌ی مردن نیست. پیری‌اش را دیگران بر او تحمیل کرده بودند. نگاه‌بهرحم و قضاوت نامنصفانه‌ی آن‌ها بود که سن و سالش را تعیین می‌کرد و گذشت سالیان را به رخس می‌کشید. تصویری جوان از خودش داشت؛ تصویری منعکس در آینه‌های قدیم، در خاطرهای خوش‌روزهای پیشین. دلش می‌تپید و چشمش به دنبال چیزها می‌دوید. منتظر آینده بود، منتظر آمدن بهار و تابستان. هزار امید و آرزو داشت، برای خودش و برای بچه‌هایش، برای نوه و نتیجه‌هایش. هفتاد و چهار یا هفتاد و شش یا بیش‌تر؟ این حساب‌ها را دیگران می‌کردند و تاریخ ازدواج و تولدش را تخمین می‌زدند؛ وگر نه، مهین بانو از مرز چهل سالگی نگذشته بود و این‌را تنها خودش می‌دانست و حس می‌کرد و باور داشت. و حالا، بی‌مقام و بدون جایگاه، نمی‌دانست روی کدامین لحظه از زمان افتاده است؛ کیست، کجاست و تکلیفش چیست؟ چیزی اضافی شده بود، خارج از نظام کیهانی منظومه‌ها، مثل ستاره‌ای فروافتاده، تبعد شده به انزوای آشفته‌ی آسمان. دلش می‌خواست نبود و نمی‌شد. مرگ با او فاصله داشت. پاهایش زمین را می‌خواست. بدنش ذره‌های نور و گرما را می‌بلعید و فکرهایش، با هزار نخ نامریی به کُنج و کنار شیرین زندگی گره خورده بود.

قرار شد که مهین بانو را، برای چندین هفته یا بیش‌تر (شاید هم دو سه ماه) پیش خواهرش بگذارند تا مسعود «د» در پاریس مستقر شود؛

خانه بگیرد و کار پیدا کند؛ سر و سامانی به زندگی‌اش بدهد و بعد، سر فرصت با خیال راحت و قلبی شاد، به دنبال مادرش بفرستد. دخترش هم به فکر او بود، و با وجود کمبود درآمد و گرانی زندگی، مرتب از لندن تلفن می‌زد و مادرش را دعوت می‌کرد. داماد انگلیسی هم مرد مهربانی بود و اصرار به پذیرایی از مادرزنش داشت. منتها، می‌بایست صبر می‌کردند. همه چیز بالاخره درست می‌شد؛ شاید هم به‌تر از روز اول. و مهین بانو پُر تحمل و عاقل بود و بچه‌هایش مدیون شعور ذاتی او بودند.

دو هفته‌ی اول کمی سخت گذشت؛ جابه‌جایی آسان نبود و مهین بانو عادت نداشت که شب منزل این و آن بخوابد. معتاد به اتاق و تخت و بالش خودش بود، معتاد به صداهای کوچک و رفت و آمد همسایه‌های قدیمی‌اش، حتا معتاد به بوی کهنه‌ی آشپزخانه و رطوبت آشنای راه‌پله‌های بالا، و البته عطر پیچ امین‌الدوله‌ی پای پنجره‌اش و حضور همیشگی آن چهار درخت بلند تبریزی، هم سن و سال پدرش. خواهرش مهربان و مهمان‌نواز بود و شوهر خواهرش، دکتر یونس خان، کاری به کار کسی نداشت؛ مردی افسرده و تنها بود و از دوری بچه‌هایش غصه می‌خورد. هر شش فرزندش، بعد از انقلاب از ایران رفته بودند. پسر بزرگش مقیم استرالیا شده بود؛ دسترسی به او امکان نداشت. دو دخترش (عزیز کرده‌های دوقلو) در آمریکا بودند. پسر وسطی میان سنگاپور و تایلند و ژاپن می‌چرخید و آخری مرتب جایش را عوض می‌کرد. و یکی از دخترها (به گمان دکتر یونس خان، مطمئن نبود حافظه‌اش کار نمی‌کرد) تبعه‌ی کانادا یا هند یا کشوری مجهول در آفریقا شده بود. دو

خواهر به هم نزدیک بودند و مسعود جان از این نظر نگرانی نداشت؛ وجدانش راحت بود؛ می‌دانست که مادرش راحت است و همین‌طور هم بود؛ متها، بمباران‌های شبانه و بعد هم هجوم موشک‌های لعنتی در روحیه آرام دکتر یونس خان تغییری بزرگ داده بود؛ فکرهای عجیب غریب می‌کرد و به همه یخودی سوءظن داشت. پشت در به حرف‌ها گوش می‌داد. توی کیف زن یا چمدان خواهرزنش را می‌گشت و خرت و پرت‌های ناقابل خودش را پنهان می‌کرد و یادش می‌رفت آن‌ها را کجا گذاشته است. مطمئن بود که مهین بانو عینک و فندک او را برداشته است و به زنش می‌گفت و زنش اعتراض می‌کرد و زن و شوهر بگومگو می‌کردند و مهین بانو، کز کرده پشت در، مچاله از شرم، به خودش می‌پیچید و روز شماری می‌کرد تا هرچه زودتر راهی فرنگ شود و پیش بچه‌هایش سر و سامان گیرد. دلش هم برای دکتر یونس خان می‌سوخت و می‌دانست که کارهایش از روی عمد و بدجنسی نیست. حتا روزی هم که انگشترش لای در ماند و ناخنش از بیخ کنده شد و یا شبی که شوهرخواهر، به دنبال انگشتر عقیقش رختخواب او را آشفته و جیب‌هایش را گشت، آه و ناله یا اعتراض و شکایت نکرد. با خودش گفت که همه‌ی این لحظه‌ها گذراست و خدا را شکر کرد که بچه‌هایش سالمند و خودش هم با وجود همه‌ی این اتفاق‌ها زنده و هوشیار است.

بالاخره روز موعود رسید. مهین بانو فکر کرد که خواب می‌بیند و اشک‌هایش از شدت خوشی سرازیر شد؛ اوئی که به آسانی پیش روی دیگران گریه نمی‌کرد! دست خودش نبود. سر و روی نوه‌هایش را

می‌بوسید و خیال خواب و استراحت نداشت، گرچه تمام شب سرپا بود؛ فرودگاه، گمرک، گشتن چمدان‌هایش، گم شدن کیفش، جا گذاشتن عینک ذره‌بینی و بسته‌ی دواهایش، پا درد و سرگیجه‌ی ناگهانی و آن دل‌آشوبه‌ی لعنتی توی هواپیمای ما. اما اگر ولش می‌کردند می‌خواست تمام روز حرف بزند و سر و روی نوه‌ها و پسر و عروشش را ببوسد و توی آن آپارتمان قد لانه موش راه برود و هیجان زده و دستپاچه هزار پرسش درهم از این و آن بکند.

مهین بانو را به زور و اصرار برای دو شب اول، در اتاق بچه‌ها خواباندند؛ برای بچه‌ها توی اتاق نشیمن تشک انداختند و یواشکی در گوششان گفتند که مادر بزرگ از راه رسیده و خسته است؛ گناه دارد. بعداً جایش را عوض خواهند کرد و اتاقشان را دوباره پس خواهند داد.

مهین بانو اخم و سکوت ناراضی بچه‌ها را دید و دلش گرفت. خواست چیزی بگوید اما رویش نشد. جانفش را هم نداشت تمام تنش از خستگی می‌لرزید. سرش را که روی بالش گذاشت، خوابش برد. غش کرد اما نزدیک سحر از خواب پرید. به نظرش رسید که وزنه‌ای آهنی روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته‌اند و حسی مزاحم و ناشناخته، یک جور شرم و احساس حقارت و گناه، مثل درد توی تنش می‌چرخد. یاد نگاه دلخورانه‌ی نوه‌هایش افتاد و از این‌که اتاق آن‌ها را غصب کرده بود معذب و ناراحت شد؛ انگار سیخش می‌زدند و توی تشک و بالش زیر سرش سوزن کار گذاشته بودند. ترجیح می‌داد توی راهرو پشت در، یا چمباتمه گوشه‌ی مبلی کُنج دیوار بخوابد و جای کسی را نگیرد. روز سوم

جایش را عوض کردند و مهین بانو نفسی راحت کشید. بهش یک تشک اسفنجی سبک دادند که شب‌ها توی اتاق نشیمن می‌انداخت و روزها زیر کاناپه پنهانش می‌کرد. چمدان‌هایش را گوشه‌ی آشپزخانه گذاشته بود و کیف دستی‌اش را با خودش به اینور و آنور می‌کشاند. در گنج‌ها از فشار لباس‌ها بسته نمی‌شد و زیر تخت‌ها انباشته از اسباب بود. جا برای تکان خوردن نبود. مهین بانو یک عمر در خانه‌ای وسیع با اتاق‌های آفتابگیر و منظره‌ی آسمان و آفتاب و باغ و باغچه زندگی کرده بود. اتاقش گنجه و صندوق‌خانه داشت و می‌شد صدها چمدان در انبار بالا و یک کامیون بار توی زیرزمین خانه چپاند. خُب، این قصه‌ها مال گذشته بود. زندگی بالا و پایین داشت و خوابیدن گوشه‌ی اتاق نشیمن هم خالی از لطف نبود؛ البته سر و صدای کوچه زیاد بود و ترن زیرزمینی که از آن نزدیکی می‌گذشت پنجره‌های خانه را می‌لرزاند. ولی مهین بانو، از همان دقیقه‌ی اول با خودش گفت که زندگی در فرنگ این شکلی است؛ جای غرولند ندارد و خدا را شکر که پیش بچه‌هایش است و زندگی‌اش سر و سامان گرفته است.

نوه‌ها هم از زندگی‌شان راضی بودند. مدرسه‌شان را دوست داشتند و مثنی هم دوست و هم‌کلاسی عرب و پرتقالی پیدا کرده بودند. گهگاه مهمانی می‌دادند و مهین بانو مجبور بود جایش را عوض کند. رختخوابش را برمی‌داشت و دنبال کُنجی آرام می‌گشت کجا؟ دو تا اتاق خواب بود و یک آشپزخانه‌ی باریک دراز و حمامی کوچک و متراحی گوشه‌ی آن. توی اتاق زن و شوهر که نمی‌شد؛ گرچه پسرش اصرار می‌کرد و عروس

مهربانش هم حرفی نداشت. توی اتاق بچه‌ها جا نبود؛ دو تا تخت به هم چسبیده و مثنی کتاب و کفش و راکتِ تنیس و توپ فوتبال افتاده بود کف زمین. می‌ماند آشپزخانه، حرفی نداشت. مگر مهین بانو چقدر جا را اشغال می‌کرد؟ قد یک بچه بود؛ لاغر و ظریف و شکننده، توی گنجه و زیر تخت هم جا می‌شد. یکی دو شب توی وان حمام خوابیده بود و خوابش هم برده بود. اما پسرش سخت اعتراض کرد و مادرش را به زور توی تخت خودش خواباند، کنار زنش، بدترین شب مهین بانو بود؛ از عروسی خجالت می‌کشید. دراز کشیده بود لب تخت، آنقدر دور که اگر تکان می‌خورد می‌افتاد؛ و پلک روی هم نگذاشته بود. ملافه تنش را می‌خورد و تمام بدنش پرپر می‌زد. خودش را آنقدر جمع و قلنبه کرده بود که به نوبی کوچک می‌ماند؛ هلش می‌دادی قل می‌خورد می‌رفت ته اتاق. عروسی سه چهار شب تحمل کرد و بعد با ملایمت به شوهرش فهماند که ادامه‌ی این وضع درست نیست و معود ((د))، با این‌که آدم باشعور و آرامی بود معلوم نشد چرا یک مرتبه از کوره در رفت، داد کشید و صدایش به گوش همه رسید. بچه‌ها وحشت کردند و زن و شوهر به هم پریدند و حرف‌هایی زدند که سابقه نداشت. مهین بانو مُرد و زنده شد؛ به خودش لعنت فرستاد که چرا آمده و زندگی خانواده‌ای را آشفته است و همان روز تصمیم به رفتن گرفت. چمدانش را بست. کفش و کتش را پوشید. نشست روی صندلی راهرو و منتظر ماند، منتظر این‌که تپش قلبش فرو نشیند، فکرهايش منظم شود و ببیند کجا می‌تواند برود. برمی‌گشت تهران، به‌ترین کار همین بود. می‌رفت منزل خواهرش. دوباره دکتر یونس

خان و خُل بازی‌هایش؟ نه! امکان نداشت؛ می‌رفت خانه دخترخاله‌اش. پادش نبود که دخترخاله دو ماه پیش مرده است و تازه گریه‌اش گرفت. می‌رفت خانه پسر عموهایش. خانه‌ی برادرزاده‌هاش (برادرزاده‌ها رفته بودند آمریکا). می‌رفت قبرستان، جهنم دره، گدایی می‌کرد، کلفتی می‌کرد، بالاخره در مملکت خودش بود، سرش را می‌گذاشت زمین و می‌مُرد. این‌جا نمی‌ماند، محال بود. خوشبختانه منیره دختر مهین بانو (که او را در فرنگ مگی می‌نامیدند) از لندن تلفن زد و خواهش و تمنا که مادرش را همان روز، همان دقیقه، سوار هواپیما کنند و نزد او بفرستند. همان دقیقه که نمی‌شد اما هفته‌ی بعد مهین بانو را به فرودگاه بردند و مهین بانو، مثل پرنده‌ی رها شده از قفس جانی تازه گرفت. هواپیما مثل یک خانه بود، گرم و محفوظ. صندلی خودش را داشت؛ مال خودش. جایش معین بود و نمی‌شد آن را ازش گرفت. اگر روی زمین هم یک صندلی بهش می‌دادند، یک وجب جا که می‌دانست مال شخص اوست، برایش کافی بود. غذایش را با بی میلی خورد و یاد ننه خانم افتاد که سینی شامش را می‌آورد. آن وقت‌ها که برای خودش کسی بود و برویایی داشت. و چقدر دلش سوخت و گریه کرد وقتی شنید که نوه‌ی ننه خانم در جنگ شهید شده و پسرش را به تیمارستان برده‌اند؛ اگر این اتفاق نیفتاده بود همه چیز فرق می‌کرد. مسعود «د» می‌خواست که جایی کوچک برای مادرش اجاره کند و او را دست ننه خانم بسپارد. به‌ترین راه حل برای همه بود؛ برای خودش و برای مادرش. اما کی از فردایش خبر داشت؟ خُمپاره به کله‌ی نوه‌ی ننه خانم خورد و درجا او را کشت. چند نفر از سبزواری

آمدند و قیامت شد. از کمیته آمدند، از بنیاد شهید، تبریک و تسلیت. و نه خانم را بردند به ده خودش. بهش اتاق دادند و مقرری ماهانه. قرار شد که همان جا بماند. و همه‌ی این‌ها پیش از رفتن مهین بانو به خانه‌ی خواهرش بود.

مگی (منیژه‌ی سابق) مادرش را بغل گرفت و آنچنان با عشق و دلتنگی فشارش داد که آه مهین بانو درآمد، از درد و از خوشی. دامادش هم او را بوسید و دستش را سخت فشرد. دیوید اوکلی مرد خوبی بود؛ خون یهودی داشت و خونگرمی‌اش از همین بود. مهین بانو از ازدواج دخترش با یک یهودی انگلیسی راضی نبود. دوست داشت داماد ایرانی و مسلمان داشته باشد. اما حرفی نزده بود؛ در کار بچه‌هایش دخالت نمی‌کرد. اما ته دلش گرفته بود تا آن روز که صورت سالم و چشم‌های باز و صمیمی دیوید اوکلی را دید و باری سنگین از روی قفسه‌ی سینه‌اش برداشته شد. دستش را توی بازوی مردانه‌ی او انداخت و خندید و تازه متوجه شد که چه لاغر و کوچک است؛ قدش به کمر دامادش هم نمی‌رسید، مثل یک جوجه بود، چهل کیلو بیش‌تر نداشت؛ شاید هم کم‌تر، با استخوان‌های پوک و پاهایی به باریکی مداد.

باران می‌آمد و هوا سرد بود. دیوید اوکلی ماشین داشت؛ چمدان‌ها را توی صندوق عقب گذاشت و با خوشحالی، محکم روی شانه‌ی ظریف مهین بانو کوبید. مگی کنار مادرش نشست و سرش را روی شانه‌ی دردناک او گذاشت. توی گوشش گفت که دیگر نخواهد گذاشت او به پاریس یا تهران برگردد و دل مهین بانو از این همه محبت به تپش افتاد.

چشم‌هایش را بست و خوابش برد و خواب ندید.
 آپارتمان مگی و دیوید اوکلی در طبقه‌ی چهارم بود؛ بدون آسانسور.
 مهین بانو خسته و خواب‌آلود بود؛ گیج گیجی می‌خورد. دیوید اوکلی،
 مادرزانش را که به سبکی پر گاه بود بلند کرد و مهین بانو جیغ کشید.
 خودش را سیخ کرد؛ مثل مداد و همین طوری ماند. مگی خندید. دیوید
 اوکلی هم سرحال بود و مادرزانش را، مثل عروسکی چوبی، زیر بغل گرفته
 بود و از پله‌ها بالا می‌رفت و مهین بانو مژه نمی‌زد. باورش نمی‌شد.
 نمی‌دانست بخندد یا جیغ بکشد یا گریه کند؛ تا به حال چنین اتفاقی
 برایش نیفتاده بود؛ واکنشی طبیعی یا عکس‌العملی حاضر برای قبول یارد
 این اتفاق نداشت. حس می‌کرد خودش نیست. تبدیل به یک شیئی شده،
 یک جارو یا صندلی، که از بازار خریده‌اند و «جارو بودن» تجربه‌ای تازه
 بود با دنیای خاص خودش.

خانمانی مگی کوچک‌تر از آپارتمان برادرش بود؛ یک اتاق خواب
 بیش‌تر نداشت. در عوض بچه نداشتند. سگ داشتند؛ بزرگ و پشمالو، قد
 مهین بانو. دیوید اوکلی معقول و منطقی بود و کارهایش حساب و قاعده
 داشت. احساساتی نمی‌شد؛ فکر می‌کرد. با کسی تعارف نداشت. قرار شد
 که مهین بانو روی کاناپه در اتاق نشیمن بخوابد. وقتی زن و شوهر مهمان
 دارند، در اتاق آن‌ها، روی تخت دراز بکشد. خواب و بیدار - و منتظر
 بماند. البته راه حل مطلوبی نبود؛ ولی چه کار می‌شد کرد؟ مهین بانو حرفی
 نداشت؛ هیچ وقت حرفی نداشت؛ اگر هم داشت می‌دانست که وقت
 گفتنش نیست و این زندگی را برای همه آسان می‌کرد.

دیوید اوکلی معلم بود؛ درس اقتصاد می‌داد و تمام مخارج خانه را با دقت یادداشت می‌کرد. خوشبختانه مهین بانو به اندازه‌ی یک جوجه بود و سعی می‌کرد که خورد و خوراکش از غذای مرغ خانگی هم کم‌تر باشد. مگی به دانشگاه می‌رفت؛ درس حسابداری می‌خواند. زن و شوهر صبح می‌رفتند؛ شب برمی‌گشتند؛ خسته. حوصله‌ی حرف زدن نداشتند و اگر هم می‌زدند درباره‌ی گرانی و خرج زندگی بود. مهین بانو پولی از خودش نداشت. همان روز اول، النگوی طلا و گوشواره‌های یاقوتش را، به اصرار و خواهش و تمنا به دخترش داده بود تا بفروشد؛ و مگی گفته بود «نه! محال است.» و شوهرش گفته بود که «اشکالی ندارد.» و مگی گریه کرده بود. گفته بود «نه.» و بعد پذیرفته بود؛ البته به اکراه و به راهنمایی شوهرش.

مهین بانو یاد گرفته بود که با خودش حرف بزند. زبان دامادش را نمی‌فهمید و مگی ناچار بود که با شوهرش به انگلیسی حرف بزند؛ یا اصلاً حرف نزند. شام را در سکوت می‌خوردند. مگی درس‌هایش را حاضر می‌کرد و دیوید اوکلی روزنامه می‌خواند؛ تمام صفحه‌ها را، پشت و رو. بعد، هر سه نفر به تماشای تلویزیون می‌نشستند؛ برنامه‌های علمی یا فرهنگی، بحث و گفت‌وگو و مهین بانو زُل می‌زد؛ خیره می‌ماند؛ اما نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌فهمید. غرق در خاطره‌های خودش می‌شد؛ در مکان و زمانی دیگر. روزها هم تنها بود. خانه را تمیز و مرتب می‌کرد. با دو تا گل‌دان جلوی پنجره ور می‌رفت و ساعت‌ها به باران تمام نشدنی و آسمان تیره‌ی شهر می‌نگریست. از سگ دیوید اوکلی هم می‌ترسید و

بیش تر اوقات توی اتاق خواب می ماند تا دخترش برگردد. گاهی وقت‌ها بیرون می رفت؛ اگر هوا اجازه می داد. توی پارک روبه‌رو می نشست و می لرزید. زمستان سختی بود؛ و سرما هم خورد. اول گلویش ورم کرد و بعد به سینه‌اش ریخت. چه سرفه‌هایی! انگار دل و روده‌اش می خواست دربیاید. از همه بدتر صدای سرفه‌هایش بود که مانع خواب همسایه‌ی بغلی می شد که با مشت به دیوار می کوبید و مهین بانو سرش را زیر بالش می کرد. گوشه‌ی ملافه را توی دهانش می چپاند و نفسش را فرو می کشید. بهار که رسید همه چیز فرق کرد. چند رگه نور آفتاب از پشت ابرها درآمد و دل‌ها باز شد. دیوید اوکلی سه روز مرخصی گرفت و زن و مادرزنش را به گردش و تفریح برد و به همه‌شان خیلی خوش گذشت. منگی برای مادرش قرص و دوا و شربت تقویت خرید و مهین بانو دو کیلویی هم چاق شد و از ته دل خدا را شکر کرد؛ اما هنوز شکرش تمام نشده بود که باز ورق برگشت. اول تابستان بود. دیوید اوکلی دو ماه تابستان را به کوهستان می رفت؛ نزد عمه‌اش. بردن مهین بانو امکان نداشت. خانه را هم در این دو ماه اجاره می دادند تا کمک مخارج باشد؛ قابل فهم بود. به‌خصوص که خرج مادرزن هم اضافه شده بود و می بایست جبران می کردند. قرار شد که مهین بانو را بفرستند پاریس پیش پسرش و این تصمیم را سریع گرفتند؛ بدون مشورت با مسعود «د» مهین بانو را سوار هواپیما کردند و به پسرش خبر دادند که مادرت در راه است. بد وقتی بود. و مسعود «د» با این که از آمدن و دیدن مادرش خوشحال بود نمی توانست او را، در آن موقع به‌خصوص، نگه دارد. هر وقت دیگر

قدمش روی چشم بود جز در آن مدت، می‌بایست فهمید؛ گفت که نمی‌شود. تابستان است و همگی عازم جنوب فرانسه هستند. پول هتل و اجاره خانه‌ی لب دریا را ندارند؛ چادر می‌زنند. لب آب و توی بیابان می‌خوابند. بیابان که نه، توی جنگل یا دشت. چه فرقی می‌کرد؟ بردن مهین بانو از محالات بود. خواهر و برادر بگو و مگو کردند. دیوید اوکلی چندین راه حل داشت، عقل‌هایشان را روی هم گذاشتند و قرار شد که مهین بانو را دوباره به لندن بازگردانند و تربیتی برایش بدهند که همان جا بماند.

مهین بانو حرف‌ها و بحث‌ها را، با این‌که سعی می‌کردند درگوشی و آهسته باشد، می‌شنید و با نیک پایش به زمین فشار می‌داد تا شاید سوراخی باز شود و فرورود. می‌دید که او را، مثل جسمی اضافی دست به دست می‌دهند و سرگیجه گرفته بود.

فیروزه خانم از دوستان نزدیک مگی بود؛ کارگاه لباسشویی کوچکی داشت و از این راه زندگی می‌کرد. از او کمک خواستند. فیروزه خانم خوشرو و بذله‌گو بود. گفت که خودش توی اتاقی کوچک زندگی می‌کند؛ جا برای مهمان ندارد اما پشت لباسشویی یک انبار خالی است؛ پنجره ندارد اما گرم و محفوظ است. دیوید اوکلی موافقت کرد. مگی ناراحت بود اما چاره‌ای نداشت و چیزی نگفت. مهین بانو هم موافق بود و دلش می‌خواست هرچه زودتر قال قضیه را بکند.

اتاق پشت لباسشویی نمور و نیمه تاریک بود و مهین بانو شب اول تا صبح گریه کرد و از خدا خواست کمکش کند بمیرد. از خودش پرسید

که چه چیزی او را اینچنین به زندگی وابسته است و نیرویش از کجا می‌آید؟ و دید که از عشق به بچه‌هایش است و نذر کرد که این عشق از دلش برود و راحت شود.

فیروزه خانم زن نازنینی بود. از پس ده تا مرد برمی‌آمد. شوهری هم داشت که در تهران زندگی می‌کرد، از آن شوهرهای ماتم‌زده‌ی تریاکی. سالی یک بار، به خرج زنش، می‌آمد فرنگ، آه و ناله می‌کرد، شکایت از زمین و زمان؛ افسرده، پفکی و بی‌دست و پا. برای خودش، در زمان سابق، آدمی بود؛ یا خیال می‌کرد هست. درس خوانده و اهل کتاب و ترجمه. با اولین ضربه از پا درآمده بود، پریشان و ناامید. فیروزه خانم شیر زن بود؛ حوصله‌ی زروزر و آه و ناله نداشت. بچه‌هایش را روانه‌ی انگلیس کرد. خودش هم پا شد آمد و کسب و کار راه انداخت. لوتی و بامعرفت هم بود و به آدم‌های دوروبرش، آن‌هایی که لیاقتش را داشتند کمک می‌کرد. چشمش که به مهین بانو افتاد - صورت شیرین، چشم‌های محزون علی‌رنگ - شیفته‌ی او شد. خریدش را می‌کرد؛ بهش می‌رسید؛ می‌نشاندش توی کارگاه لباسشویی، پای دستگاه‌ها، برایش کتاب و روزنامه‌ی فارسی می‌آورد و سرش را گرم می‌کرد.

کریم خان، برادر مهین بانو، در کانادا زندگی می‌کرد. پول و خانه داشت؛ حتا باغچه با چند تا پرند و خرگوش. از طریق آشنایی - یک کلاغ چهل کلاغ - از وضع ناجور خواهرش خبردار شد و دادش هوارفت. آنقدر بهش برخورد که به خواهرزاده‌هایش نامه نوشت و توهین و تحقیرشان کرد (شاید هم زیاده‌روی کرد؛ اما دست خودش نبود). دستور داد که

کارهای خواهرش را بکنند. آشنایی در سفارت کانادا داشت؛ توسط او برای مهین بانو ویزا گرفت. بلیت هواپیما فرستاد و تا مسعود «د» یا مگی خواستند دخالت کنند؛ تلفن زد و سر هر دویشان داد کشید، و از آنجا که بزرگ خانواده بود، همه کوتاه آمدند.

اول زمستان بود که مهین بانو عازم کانادا شد. خوشحال بود که باز وسط زمین و آسمان است و این طولانی‌ترین راه بود و چه کیفی! نشست کنار پنجره و چشمش به روشنایی شفاف بیرون خیره ماند. جایش گرم و نرم بود و همین را می‌خواست، گنجی مصون از تجاوز دیگران. تب داشت و آفتاب پشت شیشه می‌چسبید. یک لحظه خوابش می‌برد، سرش توی سینه‌اش می‌افتاد و باز به خودش می‌آمد. پلک‌هایش نیمه باز می‌شد و نگاهش تا انتهای افق می‌رفت؛ تا انتهای آن وسعت بزرگ گسترده تا بینهایت. زیر پایش دشتی از ابرهای سفید بود، روشن، سبک، مُنزه، مثل خوابی ملکوتی، خواب بی‌خیال فرشته‌های مُقرب.

کسی حرفی در گوشش زد؛ مسافر کنار دستش بود؛ نشنید. سینی غذایش را نخواست و رویش را چرخاند. صورتش را به شیشه‌ی پنجره چسباند و نور خورشید را با چشم‌های مسحورش فرو کشید. حس کرد هزار ستاره‌ی کوچک لابه‌لای فکرهايش برق می‌زنند و در اندرونش چراغی روشن کرده‌اند.

آسمان آبی یکدست بود؛ بدون لکه‌ای ابر، بدون تلنگری ناهنجار یا موجی ناموزون، رفته تا آخرین مرز تخیل، تا ابتدای چیزها، آن سوی اشکال متداول و مقیاس‌های جاری. مهین بانو خودش را دید که دوازده

سال دارد و توی باغ دماوند سرگرم بازی است؛ برف می‌آمد و نِک انگشتانش از تماس با آن پره‌های پوکِ یخ‌زده بی‌حس شده بود. به بارش سرسام‌آور برف نگاه می‌کرد، به ته خاکستری افق و به نظرش می‌رسید که پاهایش از زمین کنده شده و رو به آسمان در پرواز است. عاشق این بازی بود؛ پیر هم که شد این بازی از یادش نرفت. می‌نشست کنار پنجره و نه خانم برایش چای و نبات می‌آورد. هر دو، مثل آدم‌های جن‌زده، به سفیدی یکدست بیرون خیره می‌شدند و یواش یواش خوابشان می‌برد. نیمه شب بیدار می‌شد؛ می‌دانست که بارش برف ادامه دارد و گوش می‌داد. تمام شهر خوابیده بود؛ منجمد، زیر پوششی سفید، مثل خانه‌ای بدون آدم، با اسباب‌های پنهان زیر ملافه‌های پاکیزه. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید جز سکوت جادویی فضا، لبریز از هیچ، از حضور خاموش خدا.

تمام راه، مهین بانو، تبار و خیس از عرق اما خوش، نشسته بود کنار پنجره و انقدر خمار و مسحور بیرون بود که یادش نمی‌آمد کجاست و کیست. چرت می‌زد. خواب می‌دید. به خودش می‌آمد. نگاه می‌کرد. خاطره‌هایش را به یاد می‌آورد و دوباره می‌رفت. چرخ می‌خورد. توی برف‌ها بود. وسط آسمان. سُرُره بازی می‌کرد. تاب می‌خورد. همه جا بود، در زمان‌های مختلف. در آن واحد هزار تصویر از خودش می‌دید؛ پراکنده در فضا، یار دیف پشت هم، مهین بانوهای گوناگون، پیر و بچه و جوان، در این زندگی و در اعصار دیگر. زنی به توان بی‌نهایت، بسته به هم زنجیروار در بازگشتی ابدی. اولین بار بود که به بچه‌هایش و به

آدم‌های روی خاک فکر نمی‌کرد؛ به فرش بزرگ تبریز و ترمه‌هایش، به خانه‌اش در خیابان پهلوی و خاطره‌های زمینی‌اش.

روی ابرها بود و وسعت بزرگ، آرام آرام، وارد تنش می‌شد و در ته جانش رسوب می‌کرد. مثل گرمای دلپذیر پاییز، نحور و رخوتناک، و دورش پیله می‌بست، تار می‌تید و رویش چتر می‌زد. انگار که توی شکم عالم بود، محفوظ و مصون، فراسوی زمان.

کریم خان، بابی صبری منتظر آمدن خواهرش بود. تصمیم گرفته بود که او را پیش خودش نگهدارد و از بی‌فکری خواهرزاده‌هایش شرمنده بود. چشمش که به مهین بانو افتاد گریه‌اش گرفت؛ خودش هم دل‌تنگ و دورافتاده از کس و کارش بود. روزی هزار بار هوای وطن به سرش می‌زد و خودش را منصرف می‌کرد. دیدن خواهرش، آن‌هم پیر و شکسته و سرگردان، داغش را تازه کرد. با خودش گفت که «مرده‌شور غربت را ببرد» و برای یک آن به سرش زد که برگردد. باغ و ملک خودش را داشت؛ برمی‌گشت سرخانه و زندگی‌اش و با مهین بانو زندگی می‌کرد. به هم نزدیک بودند؛ با هم بزرگ شده بودند و اختلاف نشان کم بود. مهین بانو را که دید و حشت کرد؛ چه لاغر و رنگ پریده و متحیر بود. نگاه می‌کرد اما نمی‌دید؛ هوش و حواس نداشت. دستش را که گرفت یکه خورد؛ یک تکه استخوان داغ. باهاش حرف زد؛ نمی‌شنید؛ نمی‌فهمید. جواب‌های پرت و پلا می‌داد. کریم خان، دگرگون و منقلب، خواهرش را بغل گرفت و سر و صورتش را بوسید. پیری خودش را حس کرد و قلبش تیر کشید.

به خانه که رسیدند مهین بانو را توی تختی بزرگ خواباند و دکتر خبر کرد. زنگ زد به بچه‌هایش و از حال مادرشان برایشان گفت؛ توفیح داد که خستگی راه است و بی‌خوابی و فشار خون، چیز مهمی نیست. جای نگرانی ندارد و به مداوای خواهرش پرداخت. ذوقزده و دستپاچه بود و انقدر حرف داشت که نمی‌دانست از کجا شروع کند. از گذشته می‌گفت، از روزهای بچگی، از دیروز و پریروز، از خودش و از تصمیم ناگهانی‌اش برای بازگشت به وطن. می‌خندید. خوشحال بود. باورش نمی‌شد که تصمیم به بازگشت گرفته باشد و خوشبختی ناگهانی‌اش را مدیون خواهرش بود. خودش هم نمی‌دانست که چه طور به این خیال افتاده است؛ شاید دیدن قیافه‌ی مبهوت و حضور سرگردان خواهرش او را تکان داده بود. به چشم‌های خیره‌ی مهین بانو، که گویی خالی از خاطره‌های آشنا و فکرهای معقول بودند، نگاه می‌کرد و می‌ترسید. غربت را در او می‌دید و ته دلش می‌لرزید. تازه پی برده بود که چه بی‌کس و کار و تنه‌است؛ که زیر پایش خالی است و مثل مسافری غریب در ایستگاه قطاری سرد و غمگین، حضوری موقتی و گذرا دارد. دست مهین بانو را گرفت و بوسید. بهش گفت که دربه‌دری و بی‌خانمانی تمام شد؛ به محض خوب شدن حال او برخواهند گشت و مهین بانو چشم‌هایش را بست؛ دید که نشسته کنار پنجره‌ی هواپیماست و وسعت آبی صدایش می‌زند. خواهید و باز خواب آسمان را دید که مثل دریایی سیال به سمت پهنه‌های روشن هتی جاری بود و خودش هم نفهمید که چندین و چند روز خوابیده است. تشنه‌اش بود؛ پا شد، زانوهایش می‌لرزید. کریم خان خانه

نبود. به اطراف نگاه کرد. یادش نمی‌آمد کجاست. نور ملایمی از پشت پرده‌ی توری پنجره تو می‌زد. جلوتر رفت. دستش را به لبه‌ی صندلی گرفت. ایستاد تا نفسی تازه کند. دو قدم برداشت و به نظرش رسید که کوه کنده است. عرق از سر و رویش جاری بود. پرده را با دستی لرزان کنار کشید. برف می‌آمد، گوش داد؛ همان سکوت دعوت‌کننده‌ی قدیمی. ننه خانم برایش چای و نبات آورده بود. ایستاده بود کنار در و گریه می‌کرد. نوه‌اش شهید شده بود. می‌رفت به سبزوار. گفت «ننه خانم، صبر کن بیهت پول بدهم، خرج راه.» و دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت. خسته بود. دلش می‌خواست بنشیند. دنبال جایش می‌گشت. مهماندار هواپیما بلیتش را نگاه می‌کرد. سوز سردی به صورتش خورد. لرزید. برف می‌آمد. برف‌های سنگین قد یک نعلبکی. جلوتر رفت. پایش سُربید. هواپیمای سردی بود. جایش را پیدا نمی‌کرد. باز هم جلوتر رفت؛ جاده‌ای سفید پیش پایش بود. برف توی چشم‌هایش می‌رفت. کوه دماوند، بلند و استوار، مجلل، از دور نگاهش می‌کرد. به شکوه‌مندی پدرش بود وقتی که سر نماز می‌ایستاد و باد زیر عبایش می‌زد و به نظر می‌رسید که سرش به آسمان می‌رسد و پاهایش در زمین ریشه دارد؛ چه خوب بود وقتی در جوار این کوه سربرکشیده به فلک، این بلندی هیتناک سحرآمیز زندگی می‌کرد، این مرد ایستاده میان دو ستون مرمری ایوان در صلات ظهر، با سایه‌اش رفته تا انتهای جهان. چه کیفی داشت وقتی زیر عبای او می‌خزید و روی کولش سوار می‌شد؛ روی بلندترین قله‌ی عالم، فراسوی زمین و خانه‌های کوچک گلی و آدم‌های قد مورچه، ناچیز و

حفیر. از پنجره‌ی هواپیما هم که نگاه می‌کرد همین منظره را می‌دید و به نظرش می‌رسید که باز روی شانه‌های پدرش نشسته است و دست کسی بهش نمی‌رسد، نه دست مادرش که تویخ و سرزنشش می‌کرد، نه خانم معلم بداخلاق حساب که از ضرب و بخش‌های ابدی می‌گفت، نه پاسبان سر کوجه که گوشش را می‌کشید، نه شوهرش که محدود و مقهورش می‌کرد، نه بچه‌هایش که بهش آویزان بودند و گوشت و خونس را با لذتی حیوانی می‌خوردند، نه دیگران که برایش موازین اخلاقی و فلسفه‌های تاریخی وضع می‌کردند و سرش را با وزن خردکننده‌ی کلمه‌ها می‌انباشتند و باخط کش کوتاه هندسه و اندازه‌های مفلوک ریاضی مرز نگاه و حدود شعورش را تخمین می‌زدند.

کسی صدایش می‌زد؛ شاید از پشت کوه دماوند بود. دوید، دور زد، پیچید در خیابان دست چپ، انباشته از برف، گرمش بود. می‌سوخت. کتکش را درآورد. دگمه‌های پیراهنش را باز کرد. صورتش را روبه آسمان گرفت. باد بازی بچگی افتاد و خندید. برف توی دهانش رفت. خوشمزه بود. نگاه کرد، نگاه کرد، نگاه کرد، خیره خیره، بی آن‌که مژه بزند. پاهایش از زمین کنده شد. پره‌های برف در هوا می‌خکوب شده بود و او روبه بالا می‌رفت؛ توی آسمان بود. روی ابرها. کوه دماوند را دید؛ زیر پایش بود و روی قله‌ی آن یک صندلی راحتی بزرگ، از چوب گردو و مخمل سرخ. همان که توی اتاق کار پدرش بود. گذاشته بودند. مهماندار هواپیما جایش را نشان داد؛ صندلی اختصاصی او! نشست. قد یک بچه بود و توی صندلی گم می‌شد. عبا‌ی پدرش را دور خودش پیچید و صورتش را به

شیشه‌ی پنجره چباند. آسمان آبی یکدست بود؛ زلال مثل چشمهای از نور و وسعت بزرگ، گشوده و سخی و بزرگوار، نگاهش می‌کرد. گوش داد؛ صدایی نبود جز سکوت بارش برف و خاموشی شیرین مرگ.



مسعود «د» تقصیر را به گردن خواهرش انداخت و او را مقصر دانست. خواهرش از دایی کریم شکایت کرد. دیوید اوکلی گفت که این گونه اتفاق‌ها زیاد می‌افتد، و از آن‌جا که در دانشگاه تدریس می‌کرد، از قانون علت و معلول حرف زد و به احکام تاریخ و اقتصاد اشاره کرد. فیروزه خانم دلش سوخت و بعد یادش رفت. دیگران هم زور زدند که قصه‌ی مهین بانو از یادشان نرود اما رفت. با آن همه گرفتاری و بدبختی و کار و خستگی، باوجود جنگ و غربت، مگر می‌شد خاطره و حافظه داشت؟ و این را مهین بانو خوب می‌فهمید. خدا را شکر که زن باشموری بود.

عادت‌های فریب‌آمیز «الف» دو فریب

(بخشی از یک رمان)

صبح زود بود که آقای «الف» پریشان از خواب پرید و دید دلش عجیب گرفته است. سردش بود و دلهره‌ای خفیف، مثل دردی جسمانی، توی تنش می‌چرخید. گوش داد؛ کسی روی سقف اتاقش راه می‌رفت. کسی پشت دیوار مجاور دست‌هایش را می‌شست و زنگ غمگین کلیسایی آن دورها می‌نواخت. نمی‌خواست بیدار شود. نمی‌خواست فکر کند. روز پشت چشم‌هایش نفس می‌کشید. نمی‌خواست ببیند؛ در آن روشنایی صراحتی بود که دوست نداشت و از عیان شدن چیزها می‌ترسید. غلتید، ملافه را روی صورتش کشید و به ته‌مانده‌ی خوابی که از سرش می‌گریخت نگاه کرد؛ به پهنه‌های تاریکی که پشت پلک‌هایش موج می‌زد و فراموشی آرامی که آن سوی ذهنش گسترده بود. خوابش برد و در آن فاصله‌ی کوتاه خوابی طولانی دید، خواب آدم‌هایی که نمی‌شناخت و شهرهایی که ندیده بود و باز از تپش ناگهانی قلبش بیدار شد و مبهوت، مثل کسی شناور در هذیانی بزرگ، به اشیای غریب و سایه‌های نامأنوس اطراف خیره ماند. بویی ناآشنا از گوشه‌های اتاقش

می‌آمد، بویی خالی و بدون خاطره که با هیچ واقعه‌ای در یادش ارتباط نداشت. شنید کلیدی توی قفل می‌چرخد. شنید قطاری مهمه‌کنان می‌گذرد و باران به شیشه‌ی پنجره می‌کوبد. شاید تازه اول شب بود. شاید پاسی از صبح می‌رفت. شاید آفتاب هنوز نزده بود؛ نمی‌دانست. پاهایش را دراز کرد. پاهایش را جمع کرد. روی شکم خوابید و دست آویزانش را از لبه‌ی تخت‌خواب، به دنبال کسی یا چیزی آشنا، به کف سرد و چوبی اتاق کشید به حاشیه‌ی نمود دیوار و کاغذ پوسیده‌ی روی آن. از خودش پرسید «کجا هستم» و از غربت اطرافش ترسید. پا شد نشست. چراغ پای تخت را روشن کرد و خواب از سرش پرید. دید که همان آقای «الف» همیشگی است؛ پنجاه و دو ساله، ایرانی، مسلمان، معلم تاریخ دیرستان شاپور، ساکن تهران و آنجا هم اتاق کوچک و بی‌آفتابش است، در انتهای راهروی طبقه‌ی پنجم، محله‌ی بیست در پاریس.

خانم نبوت بهش نوشته بود «خوش به حالت. کاش ما هم آنجا بودیم، در آن بهشت‌برین، در عروس شهرهای جهان.» و گریه کرده بود و اشک‌هایش، درشت و فراوان، ریخته بود روی جوهر غلیظ نامه، که دویده بود درهم، پشت و روی هر صفحه را با لب‌های قرمزش بوسیده بود و سطر آخر باز تکرار کرده بود «خوش به حالت، کاش من هم می‌آمدم. کاش من هم آنجا بودم.» و نامه‌اش مثل خودش بود؛ شیرین و مفصل و بویی آشنا می‌داد، بوی ادویه‌های تازه‌ی روستایی و اغذبه‌های گرم خانگی.

مادرش هم از درد پا و آب‌روارید چشمانش نوشته بود، از کوری و

تهایی به وقت مرگ. وصیت کرده بود و خداحافظی و قسم‌اش داده بود در غربت مراقب سلامتی و ایمان و کم و کاست پول‌هایش باشد. عمویش هم در نامه‌ای غم‌انگیز از کسادی بازار و قرض‌هایش نالیده بود، از پسرهای متواری و همسایه‌های انقلابیش. نوشته بود «برادرزاده‌ی عزیز، قالی تبریز را هم ناگزیر فروختیم و زیر پایمان خالی شد؛ با آن قالی قدیمی عزت و آبروی ما هم رفت. چه اقبال‌تان بلند بود که به موقع رفتید. اگر در آن‌جا کاری برای بنده و بنده‌زاده‌ها بود بنویسید دسته جمعی می‌آیم چون راست گفته‌اند از قدیم: «نتوان مُرد به خواری که من این‌جا زادم» و امضا کرده بود، به فارسی و فرانسه، با مُهر حاج مهدی دربانی و شرکا.

پنجاه و شش نامه از دوستانش داشت. نامه‌ها را در بالش زیر سرش می‌کرد و شب در انزوای خاموش اتاق به خش و خش ملایمشان گوش می‌داد و رختخوابش کم کم از حضور نامریی و نفس‌های داغ خانم نبوت پر می‌شد، از هیاهوی شاگردها در حیاط مدرسه، از عطر شب‌های تابستان و اطلسی‌های خیس باغچه، از یاد ماه پشت درختان تبریزی و کوه‌های بلند البرز و خانه‌های پر از آفتاب و کوچه‌های باریک خاکی، شسته در باران، و تمام شب، در فکر و خیال و در خواب و بیداری، خودش را دوباره در خانه‌ی اجدادی و محله‌های کودکی‌اش می‌دید، در حصار امن خاطره‌های قدیمیش، در میان اشکال موروثی و صداها‌ی بومی قبیله‌اش و در آن منظومه‌ی آشنا احساس امنیت می‌کرد و راحت می‌خوابید و خواب باغ و الاغ می‌دید و خوشحال بود از این‌که در جایی

واقعی و زمانی درست است و چیزی بیگانه و نامعقول اعتبار انسانی‌اش را نهدید نمی‌کند.

به آقای فاضلی، معلم شیمی، نوشته بود «من در این جا گم شده و سرگردانم و معنی چیزها را نمی‌فهمم. کارهایم سوء تعبیر می‌شود و درها به رویم بسته است. گذشته ندارم و تمام تصورم از آینده به انتهای هفته هم نمی‌رسد. هر روز کاری برخلاف معمول انجام می‌دهم و اتفاقی ناگوار برایم می‌افتد. پول‌هایم را گم می‌کنم، دسته کلیدم را جا می‌گذارم. به در و دیوار می‌خورم و حس می‌کنم کسی دیگر شده‌ام. گاهی وقت‌ها در سلامتی مغزم هم تردید می‌کنم و می‌ترسم از این‌که غربت، ته مانده‌ی شعورم را متلاشی کند.»

به آقای میلانی، معلم زبان انگلیسی، نوشته بود «دوست عزیز، نمی‌دانم چطور ناغافل به این سمت عالم پرتاب شدم؟ چی شد و چه اتفاقی افتاد؟ باور کنید که من، به عنوان معلم تاریخ، چیزی از تاریخ نمی‌خواستم و آرزو داشتم که تاریخ هم چیزی از من نخواهد.»

تقصیر شاگردهایم بود، شاگردهای محبوبش، بچه‌هایم. اگر آن‌ها رأی به اعدامش نداده بودند، اگر آن سنگ را از پنجره‌ی کلاس بالا به سرش نکویده بودند، کارش به این‌جا نمی‌کشید. سر جایش می‌ماند، کنار رفقایش، پیش خانم نبوتش. اما سنگ به کله‌اش خورده بود و جای بخیه‌ها روی سرش می‌سوخت. هنوز هم باورش نمی‌شد؛ فکر می‌کرد خواب دیده است. به پس‌گردنش دست می‌کشید و آهش درمی‌آمد. روزی صد بار از خودش می‌پرسید «کدام یک از شاگردهای عزیز

کرده‌اش آن سنگ لعتی را به پشت سرش کوبیده است؛ برای چی و چرا؟» می‌خواست بفهمد. می‌خواست بداند. شاگردهایش را دوست داشت؛ بزرگشان کرده بود و تمام زندگی و آینده‌اش وابسته به آنها بود. می‌گفت «این‌ها بچه‌های من هستند، گنجشک‌های باغ من.» و دست و دلش برای پرنده‌های کوچکش می‌لرزید. روزهای انقلاب دنبالشان می‌دوید و شمارهایشان را تکرار می‌کرد. برای آنها بود که فردایی به‌تر می‌خواست و به استقبال چیزی می‌رفت که خودش هم نمی‌دانست چیست. می‌خواست فراموششان کند اما نمی‌توانست. اسمشان را به زبان نمی‌آورد. یادشان را دور می‌کرد. حرفشان را نمی‌زد و هر شب خوابشان را می‌دید. با ناله‌ای درونی بیدار می‌شد و از درد به خودش می‌پیچید. زخم ته دلش بود. نیش می‌زد و آرام و فرارش را می‌گرفت.

حق با عمویش بود؛ دلنگی برای گذشته مثل عشق‌بازی با زنی مرده بود. خیر و برکت نداشت.

حتا خانم نبوت هم بهش نوشته بود «جلوی رویت را نگاه کن. بزن برو بین به کجا می‌رسی. شاید اتفاق نازه‌ای برایت بیفتد. شاید چیز جدیدی کشف کنی.»

حق با آنها بود. چهل سال دیگر در پیش داشت، چهل تا دوازده ماه ضرب در سی، ضرب در هزاران هزار ساعت، میلیون‌ها ثانیه. زندگی چیزی جز آینده نبود، جز انتظار روزهای به‌تر. گور پدر گذشته. گور پدر ایل و تبار و خاک و خاطره. می‌بایست پشت به تاریخ اجدادی می‌ایستاد، پشت به لوح حمورابی و خرابه‌های تخت جمشید، پشت به ارواح و

اساطیر و اهل قبور، پشت به باغ فین و باشگاه افران، پشت به عمه و عمو و رباب‌سلطان و عُناب و شیرخشت و سه پستان، پشت به جاذبه‌ی عادات و کتشر چیزهای آشنا. می‌بایست وارد زمان و مکان تازه‌ای می‌شد، وارد تاریخی جدید با فکرهای نو و تجربه‌های بکر.



از بیرون صدای حرف می‌آمد، صدایی بلند و پرخاشگرانه. خانم سرایدار بود که با مستاجر هندی طبقه‌ی پایین دعوا می‌کرد. آقای «الف» نگران به در اتاقش خیره شد و دلش شور افتاد. از آن بگومگوی آشفته چیزی نفهمید اما مطمئن بود که کاری برخلاف قانون آن خانه صورت گرفته است و ترسید. شاید کسی باز کیسه‌ی آشغال را پای پله‌ها توی حیاط گذاشته بود یا مستاجر تازه‌واردی یادش رفته بود در ورودی خانه را ببندد؟ خودش هم مرتب از این کارها می‌کرد. هرچه بیش‌تر زور می‌زد دقیق و مرتب باشد بدتر می‌شد. بیش‌تر وقت‌ها یادش می‌رفت چراغ دستشویی توی راهرو را خاموش کند و اغلب هم ته سیگارش را بی‌خیال پای دیوار حیاط می‌انداخت و می‌گذشت و همیشه هم کسی می‌دید و خبر می‌داد و خانم سرایدار به سراغش می‌آمد و تهدید و توبیخش می‌کرد و آقای «الف» از خجالت به خودش می‌پیچید. می‌خواست توضیح دهد که آدم محترم و آبرومندی است، از خانواده‌ای حسابی می‌آید و خانه‌اش در تهران، سرسرا و باغچه و حوض و فواره دارد و اگر ناگزیر به زندگی در این هُلُفدونی شده است از روی ناچاری است و گفتن همه‌ی این حرف‌ها برایش مشکل بود و ندانستن زبان گناهش را مسلم و محکومینش را قطعی

می‌کرد.

از بیرون همچنان صدای جَر و بحث می‌آمد. آقای «الف» گوش داد؛ شنید که مستاجر هندی با زبانی الکن چیزهایی می‌گوید و دید که در آن ماجرا انگشت خانم سرایدار به او هم اشاره می‌کند و مثل کسی در خطر، خودش را کوچک و جمع و جور کرد و زیر پتو خزید؛ ملافه را روی صورتش کشید و سعی کرد بی‌اعتنا به صداها بیرون به چیزهایی که دوست دارد فکر کند، به روز اول مهر و باز شدن مدرسه، به شاگردها سر کلاس درس با کتابچه‌های نو و کفش‌های تمیز، به زنگ‌های تفریح و جمع شدن معلم‌ها در دفتر کوچک مدرسه و بحث‌های سیاسی و شوخی‌های تکراری آقای فاضلی و دروغ‌های شاخدار آقای مدیر و عطر گند خانم چراغی، معلم حساب، و سبده پشخدمت قدیمی، با سینی چایی و نان سوخاری و اولین برف سنگین زمستانی و همه جا یک مرتبه سفید سفید و استکان چای پر از خرده‌های نان سوخاری و آن قُلُپ آخر، زیادی شیرین و عجیب لذیذ، و معلم‌ها دور بخاری نفتی، همه یک مرتبه ساکت، و تمام مدرسه پر از صدای برف و تمام شهر یک آن خاموش و خالی. و باز به خانم نبوت فکر کرد، به دامن گلدار و کفش‌های کتانش، به کمر بند چرمی و دگمه‌های طلایی پیراهنش، به سوت کوچکی که همیشه از گردنش آویزان بود و جزیبی ضروری از بدنش به شمار می‌رفت. شوهرش، علی‌رضا نبوت، می‌گفت: «سوت همسر عزیز من صوراسرافیل است و روز قیامت هم در آن خواهد دمید.» و آقای «الف» هر بار که زنگ آن سوت را ته گوش‌هایش می‌شنید می‌دانست که نامه‌ای از خانم

نبوت در راه است و از فکر خوشبختی احتمالی که در انتظارش بود دلش می‌تپد.

نامه‌های خانم نبوت را فوری نمی‌خواند؛ می‌گذاشت نوی جیب و دنبال کارهای روزانه‌اش می‌رفت؛ خرید می‌کرد. سری به بانک یا پستخانه می‌زد. دور و بر رودخانه می‌گشت. اگر از جلوی کلیسای رد می‌شد می‌رفت تو و شمی روشن می‌کرد و تمام مدت در طول راه، وزن آن پاکت کوچک را مثل بار سرفروشی شیرین به دوش می‌کشید. بر می‌گشت خانه و باز عجله نمی‌کرد. دست‌هایش را می‌شست. کفش‌هایش را می‌کند. لباس‌هایش را در می‌آورد. اتاقش را مرتب می‌کرد. گرد و غبار چیزها را می‌گرفت و روی صندلی پای پنجره لم می‌داد. سیگاری آتش می‌زد. آبی می‌نوشتید و بعد آرام و آهسته دستخط خوشبوی خانم نبوت را مثل دعایی مقدس از توی جیبش در می‌آورد و با هراسی عاشقانه نگاهش می‌کرد. هر خط خوردگی، هر لکه‌ی جوهر هر دندان‌ی اضافی برایش هزار معنی داشت. بعضی قسمت‌ها را نمی‌خواند؛ می‌گذاشت برای شب، پیش از خواب یا برای صبح وقت بیداری، مثل لقمه‌ای لذیذ گوشه‌ی بشقاب برای خوردن آخر سر. کلمه‌ها را توی دهانش نگه می‌داشت. زیر زبانش می‌چرخاند. چشم‌هایش را می‌بست و صبر می‌کرد تا طعم حروف ته جانش رسوب کند و باز از اول می‌خواند. جمله‌ها را مزه مزه می‌کرد. نقطه‌ها را می‌چشید؛ می‌مکید و شیره‌ی واژه‌ها را مثل معجون‌ی متبرک قطره قطره فرو می‌داد. بدترین روز وقتی بود که باران می‌آمد و جمبه‌ی پست خالی بود. نمی‌دانست چه کار کند. چترش را

برمی‌داشت و تا سر کوچه می‌رفت. توی کافه‌ای می‌نشست و به مردمی که نمی‌شناخت خیره می‌شد. روزنامه‌ای می‌خرید و خبرهایی را که می‌خواند نمی‌فهمید، برمی‌گشت خانه. لباس‌هایش را می‌شست. جوراب‌هایش را وصله می‌کرد. درز شکافته‌ی کت یا دگمه‌ی افتاده‌ی پیراهنی را می‌دوخت و زود می‌خوابید.

عمویش پیش نوشته بود «برادر زاده‌ی عزیز، تنهایی در غربت به‌تر از دق کردن در وطن است. ما در شهر خودمان شده‌ایم بدتر از غربتی‌ها، بدتر از جُذامی‌ها، مانده‌ایم که برویم یا بمانیم و تازه کجا برویم.»



می‌بایست پامی‌شد؛ پاسی از صبح می‌رفت. ماندن توی رختخواب عادت تازه‌ای بود که آزارش می‌داد. یک عمر صبح زود پا شده بود و شاگردهایی را که دیر به کلاس می‌رسیدند راه نمی‌داد و حالا خودش، تبل و بی‌کار، توی تخت دراز کشیده بود و چرت می‌زد. حس می‌کرد کسی دیگر شده است و کسی دیگر شدن را دوست نداشت. می‌ترسید از این‌که فکرهایش خود به خود شکل دیگری بگیرند و خواسته‌هایش، بی‌آن‌که بدانند، عوض شوند. به دوام خاطره‌هایش هم اطمینان نداشت و مطمئن بود که غربت، مثل اسیدی نامریی، آقای «الف» بودنش را متلاشی خواهد کرد. با این همه پامی‌شد چه کار می‌کرد؟

زندگی پشت آن پنجره به او مربوط نبود. حادثه‌ها خارج از او می‌گذشت و اتفاق‌ها همه در غیاب او شکل می‌گرفت. رختخواب جای امن و گرمی بود، خارج از تجاوز دیگران. همان‌جا می‌ماند. میان

خاطره‌هایش می‌چرخید و به هزاران تصویر پراکنده‌ای که از خانم نبوت داشت، در آن واحد، نگاه می‌کرد:

خانم نبوت مهربان، معلم ورزش دبیرستان شاپور، در حال دو و پرش و پرتاب توپ، در حال دمیدن در سوتی آهنی و خواندن سرود صبحگاهی.

خانم نبوت جوان، با موهای بلند سیاه و دندان‌های سالم سفید، با تنی سفت و آسیب‌ناپذیر، پر از نیرو، پر از حیات، مثل حیوانی مست، آماده‌ی شاخ زدن به زندگی.

و خانم نبوت کوچک، همبازی روزهای کودکی، دختر بچه‌ی شلوغ همسایه، سوار سه چرخه توی کوچه‌ها، آویزان از شاخه‌ی درختان، پر از قیل و قال و های و هوی، سر بام خانه‌ی مردم دنبال‌گره‌ها.

گاهی وقت‌ها دلش می‌خواست این بچه دیوانه را می‌گرفت و تا می‌خورد می‌زد. چرخ دوچرخه‌اش را پنجر می‌کرد. توپ لاستیکی‌اش را می‌دزدید و ته‌گیس بافته‌اش را محکم می‌کشید.

گاهی وقت‌ها، برعکس، دلش می‌خواست تمام تپه‌ها، تمام مدادهای رنگی، تمام تمبرهای فرنگی و گال‌های خشک کرده‌اش را به او می‌داد. مشق‌هایش را می‌نوشت و کیف سنگینش را، که پر از قلوه سنگ و قوطی حللی و آت آشغال‌کهنه بود، تا در مدرسه برایش می‌برد.

نابستان‌ها، دختر کوچک همسایه، توی حوض خانه‌شان آب‌تنی می‌کرد. تپل و چاق و چله بود و موهای فر فریش روی صورت و شانیه‌هایش می‌ریخت. هزار جور جانور و حشره داشت؛ جوجه، پروانه،

مارمولک، لاک پشت، عنکبوت و کرم ابریشم. همه را توی جعبه می‌گذاشت و موقع آب‌تنی دور حوض می‌چید. جوجه‌هایش را با صابون می‌شست. پروانه‌هایش را به نخ می‌بست و روی آب بازی می‌داد. شیرجه می‌رفت. معلق می‌زد و تمام مدت به او که خیس از عرق، پشت خمره‌های بزرگ ترشی، روی پشت‌بام پنهان نشسته بود، اشاره می‌کرد و می‌خندید؛ به او که نحیف و خجالتی و ریتقو بود و از آب می‌ترسید و اگر توی جویی باریک می‌افتاد درجا غرق می‌شد.

آخرین نامه‌ی خانم نبوت زیر سرش بود. درآورد. بازش کرد. ده صفحه بود. صفحه‌ها را روی خودش چید؛ روی سینه، روی صورت، روی شکم و پاهایش گذاشت و چشم‌هایش را بست. دید که خانم نبوت پشت دیوار شیشه‌ی سالن فرودگاه ایستاده است و اشک‌هایش می‌ریزد. دوشنبه بیست و یکم مهر ماه روز عزیمت او به پاریس بود. خانم نبوت از دور به او اشاره می‌کرد و چیزهایی نامفهوم می‌گفت. دیر رسیده بود. می‌خواست بیاید تو؛ راهش نمی‌دادند. آدم‌ها را کنار می‌زد و با مشت به شیشه می‌کوبید. از پشت فرودگاه صدای تیرهای پراکنده می‌آمد. می‌گفتند بمبی توی هواپیماست و خدمه‌ی خارجی را گروگان گرفته‌اند. مسافرها دور هم می‌چرخیدند و به سمت هر دری که باز می‌شد هجوم می‌بردند. پیر زنی روی پله‌ها غش کرده بود و مردی جوان به سر و صورتش می‌زد؛ گریه می‌کرد و از پاسبان‌ها، از پاسدارها، از خدمه‌ی فرودگاه، از همه می‌خواست که جایی به او در هواپیما بدهند. صدها چمدان بی‌صاحب وسط سالن روی هم ریخته بود. مامورین امنیتی، میان جمعیت، دنبال افراد

مشکوک می‌گشتند و پاسپورت‌ها را ورق می‌زدند. خانم نبوت پشت شیشه بود. تکان نمی‌خورد. نفس نمی‌کشید. غباری کم رنگ صورتش را محو می‌کرد. به طرحی ساییده روی سفالینه‌ای کهنه می‌ماند.

مسافرها را صدا می‌زدند و «الف» مجبور به رفتن بود. می‌بایست چمدان‌های سنگین را هل می‌داد و روی زمین می‌کشید. بدترین قسمت، بازرسی بدنی بود. می‌بایست لغت می‌شد. می‌بایست کت و شلوارش را درمی‌آورد. کفش و جوراب‌هایش را می‌کند. دهانش را باز می‌کرد و زبانش را بیرون می‌داد. ماموری با چوب لای موها و پشت گوش و توی زیر شلواریش را می‌گشت. اُپل‌های کت‌ش زیادی بزرگ بودند. کسی با قیچی آماده ایستاده بود. کاش همان لحظه برگشته بود. به درک که شاگردها سرش را شکسته بودند. از این سنگ‌ها تو سر همه خورده بود. هر لحظه‌ی با خانم نبوت به هزار زندگی در غربت می‌ارزید. پاریس شهر او نبود. جای او نبود. چه اجباری داشت؟ چه مرضی داشت؟ از کی و از چی فرار می‌کرد؟ تفصیر شاگردهایش بود. تفصیر شاه بود که گذاشت و رفت. تفصیر مردم بود، تفصیر دولت‌های خارجی. تفصیر خودش بود که نمی‌دانست چه کار می‌کند و چی می‌خواهد. به انقلاب اعتماد کرده بود، به فضاوت توده‌ها، به حکم تاریخ و خون شهدا. برای زخمی‌ها دارو و پتو برده بود. یک لیتر از خونسش را به مجروحین تظاهرات و یک ماه از حقوقش را به اعتصاب روزنامه‌ها داده بود و خوشحال بود از این‌که می‌دید عاقبت برای آن ملت درمانده اتفاقی مهم افتاده است و چشم دنیا به آن سرزمین فراموش شده خیره شده است. احساس غرور می‌کرد،

احساس آدمی که هست و در سرنوشت واقعه‌ها دخالت دارد. شب‌ها به صداهای الله اکبر سر بام‌ها گوش می‌داد و قلبش می‌کوبید. آدمی مذهبی نبود، یا دست کم فکر می‌کرد که نیست. همیشه از عقل و علم و تجدد در برابر مذهب دفاع کرده بود. حتا به خودش اجازه می‌داد که در وجود خدا هم شک کند. با دوستانش از اصالت ماده حرف می‌زد و با شاگردانش از حرکت تاریخ و احکام جامعه. خودش را آدمی پیشرفته می‌دانست و از روضه و نذر و نماز وحشت داشت. و حالا نمی‌فهمید این گرایش مذهبی در او از کجا می‌آید. نمی‌فهمید چه نیرویی، برخلاف عقاید و تمهیدات فکریش، او را به سمت خدا و امام و تلاوت قرآن و عشق به شهادت می‌کشاند.

صبح زود بود. توی میدان شهر قدم می‌زد. دانشگاه انباشته از آدم بود. اذان می‌گفتند؛ وقت نماز بود. زن، مرد، پیر، بچه، جوان همه به رکوع و سجود بودند. نشسته بود کنار پیری جوان و پا به پای او نماز خوانده بود، نمازی درهم و آشفته، بلد نبود. مهم نبود. در گذشته هر بار که پدرش را پای سجاده‌ی نماز می‌دید دلش می‌گرفت و کلافه می‌شد. هر بار که مادرش روضه‌خوانی را شب جمعه دعوت می‌کرد از خانه می‌گریخت. هر جا که آخوندی را می‌دید اخم‌هایش درهم می‌رفت و شاگردهایش را به ستایش تاریخ و تحسین مارکس و علوم طبیعی تشویق می‌کرد و حالا کسی دیگر شده بود، کسی ماه‌زده و مسحور، کسی مومن و معتقد.

صبح عاشورا توی کوچه بود. شاگردها، معلم‌ها، همسایه‌ها، رفقاییش همه آمده بودند، همه جز خانم نبوت. خیابان کم کم شلوغ می‌شد و جا

برای ایستادن نبود. دسته‌های کوچک الله‌اکبر گویان، از خیابان‌های اطراف می‌آمدند و به هم ملحق می‌شدند. گروهی سینه می‌زدند و گروهی دیگر با زنجیر به پشت و شانه‌های خود می‌کوفتند. دختران مقنعه به سر زنجیروار دست‌های هم را گرفته بودند و آوازی حزین می‌خواندند. بچه‌های کفن پوش، پیرزن‌ها، معلولین روی صندلی‌های چرخدار، از عقب دیگران می‌آمدند و صدایشان از همه بلندتر بود. روز قیامت بود و هوا بوی خون حسین را می‌داد، بوی خون مظلوم. زن‌ها عکس پسرهای شهیدشان را سر چوب حمل می‌کردند و مردهای عزادار به سینه‌ی خود می‌کوفتند. همه فغان می‌کردند. همه به یزید ظالم و شاه خائن لعن و نفرین می‌فرستادند. دسته‌ای عظیم او را با خودش به میان خیابان کشانده بود و راه برگشت نداشت. شعارهای سیاسی را نمی‌شناخت و آوازهای مذهبی را بلد نبود. با این حال عجیب خوشحال بود که آن‌جاست و در آن حادثه‌ی تاریخی شرکت دارد. احساس اعتبار می‌کرد، احساس وابستگی به چیزی بزرگ و کامل. صداها توی گوشش می‌پیچید و حرف‌ها تکه پاره توی دهانش می‌گشت. مثل کسی بود که تب دارد و فکرهايش در اختیار خودش نیست. انگار زمین دهان گشوده بود و آن توده‌ی درهم نیده او را با خودش می‌کشید و می‌برد. الله‌اکبری خفیف زیر لب گفته بود و کم کم مست از لذتی ناشناخته، از حس یک آزادی بی‌سابقه، دادی بلند کشیده بود؛ دادی از ته دل، از ته روده‌هايش، از ته زمان، از عهد آدم و حوا و تمام حرف‌های ناگفته، تمام گله‌هايش از زندگی و روزگار و تمام ناله‌های بچگی و ترس‌هايش، ترس‌های خودش و ترس‌های اجداد

غارنشین و پدران درمانده‌اش و تمام عشقش به خانم نبوت، تمام اعتراضش به دنیا و تاریخ و خدا، همه در آن فریاد حیوانی انباشته بود، فریادی که از گلویش در نمی‌آمد و تابه آن روز نکشیده بود. حتا وقت تولد هم گریه نکرده بود؛ فکر می‌کردند مرده است. بعدها هم که بزرگ‌تر شد حرف نمی‌زد. برادرهایش همیشه گناه را به گردن او می‌انداختند و پدرش با کمر بند چرمی شلاقش می‌زد؛ صدایش در نمی‌آمد. ناله‌ها از کف پاهایش بالا می‌خزید، لابه‌لای روده‌هایش می‌پیچید. سینه‌اش را می‌فشرد. توی گلو و پشت چشم‌هایش می‌نشست و از بدنش در نمی‌آمد. داد، مثل بردی کهنه، زیر پوستش رسوب می‌کرد و جایی دور، جایی دست نیافتنی، پشت زاویه‌های تو در توی روحش، ته نشین می‌شد.

بی‌بی خانم، خاله‌ی مادرش بود که ناز و نوازشش می‌کرد. برایش آب و قند می‌آورد و به جای کبود شلاق، روی پشتش، روغن گرم می‌مالید. بی‌بی خانم بود که شب‌ها برایش قصه می‌گفت و به دست‌های ترک‌خورده‌اش از سرما، آب چغندر می‌مالید و دور زگیل‌های گردن و پیشانی‌اش، نخ سیاه می‌بست و هر صبح ناشتا، یک قاشق‌گنده روغن ماهی بهش می‌خوراند و هر شب جمعه‌ی آخر ماه، او را با خودش به حمام عمومی سر کوچه می‌برد. مادرش و زن دایی‌ها و دختر خاله‌های خرس چاق و پیرزن‌های همسایه و گیتی خانم، زن آقای مهندس و شکوفه‌ی خیطا، همه توی حمام بودند و گوشت‌های لغت و فراوانشان، بوی سدر و حنا و شربت و شیرینی می‌داد و مانند سایه‌هایی در خواب، محو و پراکنده، لای بخار غلیظ حمام، می‌لولیدند و صدای خنده‌هایشان جوری

دیگر بود و حرف‌هایی که می‌زدند از دنیایی ناشناخته می‌آمد. بی‌بی خانم بود که موها و تن او را می‌شست. ناخن‌های دست و پایش را می‌چید. توی لیفی بزرگ فوت می‌کرد و آن را مثل بادکنکی پر از کف صابون به سینه و پشتش می‌کوبید و گوش‌هایش را، تا آن‌جا که می‌شد، تا حد پاره شدن پرده‌ی گوشش، با انگشت و آب جوش و پرمنگنات، شستو می‌داد و به کف پاهایش سنگ پا می‌کشید و هفت بار توی آب خزینه غسلش می‌داد و هر دفعه او را مدت‌ها زیر آب نگه می‌داشت تا جایی که دست و پا می‌زد و خر خر می‌کرد و رنگش کبود می‌شد و تنش را با زیرترین حوله‌ی عالم خشک می‌کرد و باقدر لباس بهش می‌پوشاند که نای راه رفتن نداشت و وقتی که بی‌حال و بی‌جان شده بود، اناری خنک و آب لمبو، توی دهانش می‌فشرده و همه‌ی این کارها را با نوازشی مادرانه می‌کرد و با نگاهی خوب و دعایی زیر لب روانه‌ی خانه‌اش می‌کرد.

بعدها، بزرگ‌تر که شد با پدرش حمام می‌گرفت. تنها و غمگین گوشه‌ای می‌نشست و خودش را می‌شست. برادرهایش هم از ترس ساکت و آرام بودند و هیچ‌کس حق حرف زدن و بازی نداشت. دوستان پدرش همه پیر بودند و بدن‌های خسته‌شان آماده‌ی مردن بود. پدرش زیر دوش آب سرد می‌ایستاد. دربیچه‌ی حمام را باز می‌گذاشت و برای پسرهای لرزانش از شیطان و دوزخ و گناه و معصیت می‌گفت و گه گاهی، توی گوش یکی از آنها می‌کوبید و اعتقاد داشت که گریه برای تزکیه‌ی نفس و نظافت چشم‌هایشان لازم است.

دلش می‌خواست چیزی می‌گفت. کاری می‌کرد. پسر بزرگی بود. پا

می‌شد می‌رفت، دست کم، در بچه‌ی حمام را می‌بست یا آب گرم را باز می‌کرد یا دستش را جلوی صورتش می‌گرفت تا هنگام خوردن سیلی کم‌تر دردش بیاید. ولی ساکت می‌ماند و ناله‌ها را فرو می‌داد. سرش را زیر می‌انداخت و اعتراض به آن بی‌عدالتی پدران را موکول به بعد می‌کرد.

به خانم نبوت هم حرف‌هایش را نزنده بود، حرف‌های دلش را. می‌بایست می‌رفت جلو و به دختر خانم همسایه می‌گفت دوست دارم. به همین سادگی. می‌دید که دختر همسایه نگاهش می‌کند و منتظر اوست، که کلافه و متاصل پشت درخت‌های ته باغ قدم می‌زند و شاخه‌های نازک ید را میان دندان‌هایش می‌جود. می‌دید که دختر همسایه لاغر و زرد و بیمار شده است و او را که می‌بیند می‌لرزد، سرفه می‌کند، به خودش می‌پیچد و مثل کسی در مرز جنون، گلدان‌های باشر را یکی یکی به زمین می‌کوبد و می‌شکند و از لج او، فقط از لج او، دستش را دور بازوی علی‌رضا نبوت می‌اندازد و قهقهه می‌خندد و توی تمام مهمانی‌ها، تک و تنها، وسط اتاق برای خودش می‌رقصد. دامنش را هوا می‌کند. موهایش را تاب می‌دهد و همه را می‌بوسد، حتا آن‌هایی را که نمی‌شناسد و انگشتر نامزدیش را جلوی چشم مهمان‌ها می‌گیرد به‌خصوص جلوی چشم او، و مشت مشت پسته و آجیل و توت خشک و سوهان می‌خورد که همه را ساعتی بعد توی دستشویی بالا می‌آورد و رنگ‌پریده و غمگین به او نگاه می‌کند و چشم‌هایش پر از اشک است و قهر و عشق و همه‌ی این‌ها را می‌دید و باز چیزی نمی‌گفت.

البته اگر جرأت کرده بود، اگر به دختر خانم همسایه حرف‌هایش را

زده بود، خیلی چیزها عوض می‌شد، میر زندگیش، میر آن سنگ، میر تاریخ برای او، برای علی‌رضا نبوت و برای خیلی‌های دیگر. کسی چه می‌داند. شاید همه چیز عوض می‌شد، همه‌ی راه‌ها، همه‌ی اتفاق‌های عالم.



در می‌زدند. آقای «الف» شنید و به روی خودش نیاورد. با خودش گفت که در خانه‌ی همسایه است و به خواب نیمه‌هشیاری که از سرش می‌گریخت مذبح‌خانه چسبید. فایده نداشت؛ یک گوشه از سرش بیدار بود و چشم بسته به در اطاق و به مهمان ناخوانده‌ای که توی راهرو انتظار می‌کشید مشغول نگاه می‌کرد.

کی می‌توانست باشد؟ شاید خانم سرایدار بود که برای شکایت می‌آمد؟ یا مسافری رسیده از ایران؟

پا شد. خواب‌آلود و گیج راه افتاد. پایش را روی شیئی تیز گذاشت و آهش درآمد. عینکش را به چشم زد و دنبال کفش‌هایش گشت. لنگه‌ی دمپایی‌اش را پیدا نمی‌کرد. توی آن یک وجب جا همه چیز گم می‌شد. زیر تخت و پشت پرده را نگاه کرد، نبود. منصرف شد. شلوارش را از روی زمین برداشت، تکاند، روی دسته‌ی صندلی انداخت و پول خورده‌هایش سر خورد و ریخت. نگاهی به دور و بر و نگاهی به سر و وضع خودش انداخت و دلش گرفت. همه جا پر از کتاب و روزنامه‌های کهنه و جا سیگاری‌های انباشته از خاکستر بود. چه شلخته و بی‌تفاوت شده بود؟ شباهت دوری با خودش داشت، با آقای «الف» سابق. تا آن‌جا

که یادش می‌آمد آدم منظم و مرتبی بود؛ لباس‌هایش اتو خورده، خانه‌اش پاکیزه، کلاسش جمع و جور، فکرهایش معقول و برنامه‌هایش همه حساب شده. از کی عوض شده بود؟ از چه روز یا ماه یا ساعت؟

صدای ضربه‌ها دوباره بلند شد و آقای «الف» دنباله‌ی فکرهایش را رها کرد و به سمت در اتاق راه افتاد. دوباره از خودش پرسید که کی می‌تواند باشد و دو قدم نرفته سرجایش ایستاد. حس کرد پاهایش سست شده و قلبش تند و ناآرام می‌زند. فکری فرار نوی سرش می‌چرخید. «کی می‌توانست باشد؟» حرفی گنگ روی لب‌هایش می‌نشست و شکل نگرفته از هم می‌گست. گوش داد؛ صدایی نمی‌آمد. شاید پستی بود؛ نامه‌های سفارشی را به در اتاق می‌آورد. فکر کرده بود کسی خانه نیست و رفته بود. شاید هم کسی دیگر بود. کی؟ جرأت نمی‌کرد فکر کند. دلش می‌خواست برگردد و دوباره بنخواست. پنجره را باز کند و نفس‌های عمیق بکشد. اما نمی‌توانست یک قدم بردارد. پاهایش به زمین چسبیده بود و چشمش به در اتاق خیره خیره نگاه می‌کرد. شاید خانم نبوت بود؛ شاید، نمی‌توانست باور کند و نمی‌توانست منصرف شود. نمی‌شد، امکان نداشت، محال بود. و چرانه؟ این طور اتفاق‌ها می‌افتاد؛ این طور اتفاق‌ها بارها افتاده بود؛ البته برای دیگران. تمام حساب‌های آدم به یک مو بند است، تمام خوشبختی‌ها، تمام بدبختی‌هایش. هر لحظه می‌توانست یک معجزه باشد یا یک فاجعه. و حالا چی؟ چه کار می‌بایست می‌کرد؟ در را می‌گشود و چی می‌گفت؟ می‌خندید؟ داد می‌کشید؟ غش می‌کرد؟ سرش را به در و دیوار می‌کوبید؟ نه، نه، هیچ کدام از این کارهای ابلهانه را

نمی‌کرد. آرام و معقول می‌ماند، خون‌سرد و ساکت؛ مثل همیشه. جواب در را از دور می‌داد. می‌گفت «صبر کنید، الان می‌آیم.» و معطل می‌کرد و در آن فاصله اتاقش را جمع و جور می‌کرد. ریشش را هول هولکی می‌تراشید. دندان‌هایش را مسواک می‌زد و لباس‌هایش را عوض می‌کرد. و تمام این مدت خانم نبوت نازنیش، کلافه و خسته، پشت در انتظار می‌کشید و دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. شاید با خودش می‌گفت که مهمان غریبه‌ای دارد؛ زنی فرانسوی یا رنی ایرانی یا خدا می‌داند کی. حسود می‌شد. قهر می‌کرد. شاید هم پشیمان از آمدن می‌گذاشت و می‌رفت.

کسی که پشت در بود ضربه‌ای ناامیدانه به در کوبید و از شکل زدنش پیدا بود که عازم رفتن است.

آقای «الف» به خودش آمد. از جایش پرید؛ جلو رفت و دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و باز مردد ایستاد. آخرین ضربه طیننی خاص داشت. خشن و بی‌حوصله بود. از دستی عاشق و نگران نمی‌آمد. ضربه‌های خانم نبوت به اشیا، ملایم و مهربان بود، مثل تلنگری دوستانه به پشت دست بچه‌ها. در این ضربه‌ها نوعی تجاوز بود؛ نوعی هجوم و برودت.

از درز در سوزی تند تو می‌آمد. آقای «الف» بوی خانم نبوت را از هزار فرسخ می‌شناخت و در آن سوز چیزی جز رطوبت هوای فرنگ نبود.

چه خیال‌های خوشی با خودش کرده بود؛ خانم نبوت در پاریس!

شاید به سرش زده بود و داشت یواش یواش خُل می‌شد. همه‌اش از خوابیدن و خواب دیدن بود. از معلق بودن میان زمین و آسمان، میان گذشته و هیچ. خم شد و از سوراخ کلید نگاه کرد. یک جفت پای زفانه در حورابی سیاه و کفش‌هایی مردانه دید و یکه خورد. در را با افسوسی تلخ از کرد و چشمش به خانمی کوچک و چاق افتاد که به پرستاری پیر یا خواهری روحانی می‌ماند. خانم سلام کرد و جمله‌ای طویل به زبان فرانسوی گفت، لهجه‌ای غریب داشت. آقای «الف» یک کلمه از حرف‌هایش را نفهمید و سرخ شد. دستپاچه لبخندی زد و سرش را تکانی مجهول داد به طوری که جوابش هم «آره» و هم «نه» باشد و دوباره خندید و بلافاصله حس کرد که خنده‌اش بی‌مورد و احمقانه است و قیافه‌ای جدی‌تر گرفت.

خانم پیر دوباره حرفش را تکرار کرد و از توی پاکتی زرد و کهنه تعدادی کارت پستال درآورد و به آقای «الف» نشان داد؛ عکس‌های قشنگی بودند، از حضرت مسیح و مریم مقدس و کلیسای نتردام. آقای «الف» کتاب گوژپشت نتردام را خوانده بود و به ویکتور هوگو ارادت خاصی داشت. عکس‌ها را گرفت و با تحسین به تصویر کلیسای نتردام اشاره کرد و به نظرش رسید که خانم پیر منظور او را فهمیده است و از این رابطه‌ی ذهنی و ارتباط ناگهانی خوشحال شد. به خودش اشاره کرد و عذر خواست از این‌که در لباس پیژامه و پابرهنه است و خندید.

خانم نگاهش می‌کرد. شبیه به هیچ کس نبود.

آقای «الف»، با عجله، توی سرش دنبال جمله‌ای درست به زبان

فرانسوی گشت و یادش نیامد. آخرین جمله‌هایی که در کلاس درس یاد گرفته بود، و از بر می‌دانست، درباره‌ی ایستگاه راه‌آهن و پیدا کردن باربر بود.

خانم از توی جیش دستمالی درآورد و دماغش را گرفت. آقای «الف» یک بار دیگر عکس‌ها را زیر و رو کرد و نوشته‌ی زیر هر یک را بلند بلند خواند و از خودش پرسید که نکند باید پولی بابت آن عکس‌ها پردازد و زود منصرف شد. خواهر مقدس از طرف کلیسا آمده بود و قصدش اشاعه‌ی دین مسیح و دوستی با خارجی‌های تنها و دور از وطن بود. پهبش برمی‌خورد. پول نمی‌گرفت. آبروریزی می‌شد.

خانم عکس‌های دیگری هم داشت؛ درآورد و نشان داد. آقای «الف» با احترام و اندوه به عکس مسیح مصلوب نگاه کرد و به خانم توضیح داد که ایرانی و مسلمان است و به نظرش رسید که خانم از همه‌ی مسایل و گرفتاری‌های او باخبر است و آهی بلند کشید و با لحنی خودمانی به خانم تعارف کرد که بیاید تو. حتا دستی دوستانه روی شانه‌ی خانم زد و در را بیش‌تر گشود و کنار دیوار ایستاد. خانم از جایش تکان نخورد. آقای «الف» دوباره اصرار کرد و خودش جلوتر راه افتاد. عکس حضرت مسیح را به کنار آینه‌ی روی دیوار زد و منتظر ایستاد.

خانم آمد تو و روی تک صندلی اتاق نشست. پایش درد می‌کرد؛ زانویش را مالید و اخم کرد. آقای «الف» به خاطر شلوغی اتاقش عذر خواست و با عجله رختخوابش را مرتب کرد. روزنامه‌های ریخته پای تخت را دسته کرد و پشت پرده گذاشت. اولین بار بود که کسی فرانسوی

به خانه‌اش می‌آمد، کسی که دوست بود و خیال دعوا نداشت. پرسید «چایی میل دارید؟ چایی ایرانی، چایی شهرزاد؟» خانم سرش را تکان داد.

آقای «الف»، از توی چمدان کنج اتاق، جعبه‌ی گز را درآورد گرد و خاک آن را گرفت و به خانم تعارف کرد. خانم مردد نگاه کرد و نخواست. دید که جعبه‌ی گز همچنان جلوی اوست و ناچار یک دانه برداشت و توی موش نگهداشت. آقای «الف» کتری را آب کرد و روی اجاق برقی گذاشت. گزی توی دهانش کرد؛ جوید، ملج ملوج کرد و به خانم فهماند که عجیب خوشمزه است.

خانم، که گویا خیال خوردن گز را نداشت. سرش را چرخاند و به نقشه‌ی ایران روی دیوار نگاه کرد. چیزی نگفت. عینکش را جا به جا کرد و به عکس خانم نبوت توی قاب و به فالیچه‌ی کوچکی که کف اتاق پهن بود خیره شد.

آقای «الف» خواست چیزی درباره‌ی هنر قالی بافی بگوید که خانم پا شد ایستاد. پیدا بود که دیرش شده است و عجله دارد. آقای «الف» تازه خودش را برای حرف زدن آماده کرده بود. دلش می‌خواست می‌نشست و با زبان بی‌زبانی، برای دوست پیرش درد دل می‌کرد، ولی می‌دانست که فرنگی‌ها کار دارند و از اصرار و تعارف بدشان می‌آید. آدم‌های محتاط و محافظه‌کاری هستند و حرف‌هایشان را به غریبه‌ها در برخورد اول نمی‌زنند. مهم نبود. صبر می‌کرد تا دفعه‌ی بعد، شاید هم دفعه‌های بعد.

خانم دستکش‌های سیاهش را دست کرد. گزی را که برداشته بود توی کیفش گذاشت و گفت «پنجاه فرانک برای پنج کارت پستال.» و این جمله را آقای «الف» فهمید. بکه خورد و فکرهايش درهم ریخت. حس کرد صورتش سرخ شده و چشم‌هایش حالتی غیر عادی گرفته است. سعی کرد خشم ناگهانی و اغتشاش ذهنیش را پنهان کند. خواست بگوید «نه، نمی‌خواهم، متشکرم.» و عکس‌ها را پس بدهد اما دید که نمی‌تواند. از خجالت خواهد مُرد. دهانش را باز کرد ولی صدایش در نیامد. دستش را، بدون دلیل، جلو آورد؛ انگار که می‌خواهد با خانم خداحافظی کند و منصرف شد. توی جیبش کرد و نخنی را که ته جیبش بود کشید. کنده نمی‌شد. دور انگشتش پیچاند و محکم‌تر کشید. خانم دوباره حرفش را تکرار کرد و این بار کلمه‌ها را شمرده‌تر گفت؛ به نظرش رسید که آقای «الف» منظور او را نفهمیده است. نه. این پول را نمی‌داد. قبول نمی‌کرد. عجیب عصبانی شده بود. حس می‌کرد سرش کلاه رفته و به شعور انسانی‌ش توهین شده است. اما چی می‌گفت؟ یک اسکناس دوپست فرانکی بیش‌تر نداشت. خوشحال شد. به‌ترین بهانه بود. می‌گفت «عذر می‌خواهم. پول خرد ندارم. می‌توانید فردا بیایید با یک روز دیگر.» و گفتن همه‌ی این حرف‌ها برایش سخت بود ولی هرچور شده به خانم حالی می‌کرد. راه‌حل خوبی بود.

خانم اسکناس را گرفت. پنجاه فرانک برداشت و باقی آن را پس داد. تشکر کرد و رفت.

آقای «الف» در را بست و بلا تکلیف وسط اطاق ایستاد. آب کتری

جوش آمده بود و قُل قُل می‌کرد. گرمش بود. کتَش را درآورد و دگمه‌ی بالای پیژامه‌اش را باز کرد. سر معده‌اش می‌سوخت و دلهره‌ای ناگهانی توی تنش می‌چرخید. انگار شانه‌هایش را فشار می‌دادند و مهره‌های پشتش را می‌کشیدند. سوسکی از جعبه‌ی گز بالا می‌رفت. تمام خانه‌اش پر از سوسک بود. هر چه دوا می‌زد فایده نداشت. با خودش گفت «باید از این‌جا بروم. باید خانه‌ام را عوض کنم.» و با کتابی که دم دستش بود محکم روی سوسک کوبید. سرش را چرخاند. چشمش به عکس حضرت مسیح افتاد و بیشتر تر لجش گرفت. با خودش گفت «دفعه‌ی دیگر می‌دانم چه کار کنم. در را باز می‌کنم و داد می‌کشم. فرصت حرف زدن به هیچ فروشنده‌ای نمی‌دهم. اگر اصرار کرد یقه‌اش را می‌چسبم. اگر شکایت کرد و خانم سرایدار آمد که چه به‌تر. چکی هم توی گوش او می‌زنم. پلیس خبر می‌کنند؛ مهم نیست. اگر صدایش درآمد مثنی هم توی صورت او می‌کوبم و هرچه از دهانم درآمد بهش می‌گویم.» تفصیر خودش بود؛ می‌توانست بگوید «نه». کاری نداشت. «نه» حرف ساده‌ای بود، حرفی کوچک. می‌گفت «نه، نمی‌خواهم. نمی‌دهم. نمی‌کنم.» به علی‌رضا نبوت هم می‌توانست بگوید «نه، دوچرخه‌ام را نمی‌دهم. مال خودم است. لازمش دارم.» ولی نگفته بود. دوچرخه‌اش را داده بود، و پای پیاده، دنبال او و دختر کوچک همسایه، که سوار دوچرخه‌اش بود، دویده بود. سه نفر بودند و دو تا چرخه بیشتر نداشتند. دختر کوچک همسایه دوچرخه‌اش را به کسی قرض نمی‌داد. اگر دستی به زنگ یا زین دوچرخه‌اش می‌خورد فریاد می‌کشید. روزهای جمعه، توی تپه‌های الهیه،

بازی می‌کردند. علی‌رضا چرخ او را می‌گرفت و کنار دختر همسایه پا می‌زد و هر دو با سرعت از سرازیری باغ فردوس پایین می‌رفتند و به او که لنگ‌لنگان، از دور می‌دوید و می‌آمد و خوشحال و راضی بود، می‌خندیدند و خنده‌هایشان از روی دوستی بود. تا انتهای سرازیری می‌رفتند و به آن‌جا که می‌رسیدند، علی‌رضا نبوت پیراهنش را درمی‌آورد و توی جوی آب دراز می‌کشید و بدنش محکم و قشنگ بود و آقای «الف» در آن زمان و حتا بعدها و تا آن روز، با خودش می‌گفت که پری با آن تن و بدن مستحق تمام دوچرخه‌های دنیاست و شاید هم تمام زن‌های دنیا، حتا دختر کوچک همسایه.

وقت برگشتن علی‌رضا نبوت چرخ او را پس می‌داد و کنارش راه می‌رفت و موقع حرف زدن دستش را روی شانه‌ی او می‌گذاشت و در آن دست گرم جوان رفاقتی مردانه بود و دختر کوچک همسایه، گوجه‌های کالی را که از درخت‌های سر راه کنده بود، میان هر سه تقسیم می‌کرد و به او، دور از چشم علی‌رضا نبوت، سه چهار تایی بیش‌تر می‌داد، و در آن بعد از ظهر تابستان، هیچ‌کس به اندازه‌ی آن‌ها خوشبخت نبود.



زنگ کلیسا می‌زد. نزدیک ظهر بود. آقای «الف» نفسی بلند کشید و گردنش را چرخ می‌زد. رطوبت توی مهره‌های پشتش بود. دلش آفتاب می‌خواست؛ آفتاب کویر که مثل شمشیر علی توی فرق سرش بخورد.

رفت پای پنجره و برده را کشید. دید که رگه‌ی باریکی از نور لای

ابرها پیداست و بچه‌های کوچک توی پارک روبه‌رو بازی می‌کنند و شنید که پرنده‌ها زیر شیروانی همسایه می‌خوانند و یادش افتاد که آن روز سوم فروردین است و به نظرش رسید که باوجود سرما زمین نفس کشیده است و فکر بهار و رسیدن تابستان جان تازه‌ای پیش بخشید. دلش باز شد، با خودش گفت همه چیز درست خواهد شد. کمی صبر می‌خواهد، کمی توکل، و به عکس حضرت مسیح نگاه کرد و به نظرش رسید که حضرت مسیح هم به او نگاه می‌کند، و درست در آن لحظه، چشمش به دمپایی گم شده‌اش افتاد و ته مانده‌ی بداخلاقی‌اش از میان رفت و آمدن آن خانم پیر را به فال نیک گرفت و پنجره را باز کرد و با این‌که سوزی سرد می‌آمد نفس‌های بلند کشید و زیر لب با خودش زمزمه کرد:

خدا چون ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری
و ناگهان، امیدوار و سرحال، تصمیم گرفت پیش از هر کار اتاقش را مرتب و تمیز کند. بشقاب‌های فلانبار روی هم را که از شام‌های شب‌های پیش جمع شده بود دانه دانه شست. رختخوابش را جمع کرد و نامه‌های خانم نبوت را زیر بالش گذاشت. گلدان شمعدانی‌اش را آب داد و سینی صبحانه‌اش را آماده کرد. سعی کرد تمام کارهایش را آهسته و بی‌سر و صدا انجام دهد. چیزی را نیندازد. در گنج‌ها را آهسته ببندد و وقت راه رفتن گُرپ گُرپ نکند. روزهای اول که آمده بود زیادی هیجان زده بود و می‌خواست به هر قیمتی شده احساس خوشبختی کند. صبح‌ها زود پا می‌شد. پنجره را باز می‌کرد. صدای رادیو را بلند می‌کرد و ریشش را سوت زنان می‌تراشید. گاهی وقت‌ها هم سماور کوچکی را که با خودش

آورده بود روشن می‌کرد. استکان‌ها را توی سینی می‌چید. جمبه‌های نقل و گز و سوهان را از توی چمدان درمی‌آورد و در اتاقش را نیمه باز می‌گذاشت تا هرچه زودتر با همسایه‌هایش دوست و رفیق شود. همسایه‌ی مجاور و همسایه‌ی طبقه‌ی پایین هر دو ازش شکایت کرده بودند و خانم سرایدار یادداشت هشدار دهنده‌ای برایش فرستاده بود و آقای «الف» از آن پس در و پنجره‌ی اتاقش را می‌بست. ورزش نمی‌کرد، با اگر هم می‌کرد، روی زمین یا تخت دراز می‌کشید. گردن و دست و پایش را حرکتی آرام و آهسته می‌داد و چایی‌اش را در سکوت می‌نوشید.

از توی کوچه صدای خانم سرایدار می‌آمد؛ با سگ کوچکش حرف می‌زد. قربان صدقه‌اش می‌رفت و پند و اندرزش می‌داد. بعضی روزها با سگش قهر می‌کرد و جواب زوزه‌هایش را نمی‌داد. بعضی وقت‌ها او را روی زانویش می‌نشاند و آب دماغش را می‌گرفت و به سر و دمش فُکل‌های رنگی می‌زد. سگ بی‌ریخت و بداخلاقی بود. از آقای «الف» بدش می‌آمد، او را که می‌دید پارس می‌کرد؛ شاید هنوز لگد ظریفی را که از او خورده بود به یاد داشت. خانم سرایدار هم مشکوک سگ کوچکش را بغل می‌گرفت و خیره خیره به آقای «الف» نگاه می‌کرد و زیر لب می‌غریب. آقای «الف» به روی خودش نمی‌آورد. کلاهش را برمی‌داشت. صبح به خیری مؤدبانه می‌گفت. دستی دوستانه از دور برای سگ عصبانی تکان می‌داد. اشاره‌ای به وضع هوا می‌کرد و به رسم فرانسوی‌ها صداهایی از خودش درمی‌آورد. در را با احتیاط می‌گشود. خون سرد و مفرور به رفتن

ادامه می‌داد و پایش که به کوچه می‌رسید در می‌رفت.

پستی حدود ظهر می‌آمد. آقای «الف» بساط صبحانه‌اش را جمع کرد. خرده نان‌های اضافی را برای کبوترها کنار گذاشت. لباس‌هایش را پوشید. در اتاقش را قفل کرد و با احتیاط از پله‌ها سرازیر شد. چراغ راه‌پله‌ها را روشن نکرد. ترجیح می‌داد دیده نشود.

جمعی پست خالی بود. نگران شد؛ شاید اتفاق بدی افتاده بود. چی؟ خودش را منصرف کرد و این دلهره‌های ناگهانی را به حساب تنهایی و هوای گرفته‌ی فرنگ گذاشت و به بهاری که در راه بود فکر کرد و با ستایش به لاله‌های سرخی که در دوردیف منظم، در حاشیه‌ی پارک رویده بودند، نگاه کرد و تعجب کرد از این‌که کسی در تاریکی شب آن‌ها را نچیده است و با خودش گفت «عجب مردم وظیفه‌شناسی. کار درستی کردم که آمدم.» و با خوشحالی وارد پستخانه شد. سلامش را بلندتر از روزهای دیگر گفت و با این‌که هنگام خروج سرش به شیشه‌ی شفاف در خورد، به روی خودش نیاورد، و راضی بیرون آمد. از دور چشمش به خانم سرایدار افتاد و زود راهش را کج کرد و به سمت دیگر خیابان رفت.

شاگردهای کوچک با کیف‌های سنگین از مدرسه برمی‌گشتند؛ وقت نهار بود. آقای «الف» از سر راهشان کنار رفت و شنید که حرف‌هایی ریز و شیرین به هم می‌گویند، حرف‌هایی نامفهوم مثل بقوبقوی کبوترها. گاهی وقت‌ها جلویشان را می‌گرفت و آب‌نباتی تعارفشان می‌کرد. اگر

می‌ایستادند دستی هم به سر و کولشان می‌کشید. اگر می‌گذاشتند دگمه‌ی کت یا بند کفششان را می‌بست. دلش می‌خواست مشق‌هایشان را می‌دید. دلش می‌خواست پای کتابچه‌هایشان با مداد قرمز آفرین و بیست می‌نوشت.

سگ خانم سرایدار از دور پارس می‌کرد. آقای «الف» رویش را چرخاند و تند کرد. جلوی دکه‌ی روزنامه‌فروشی ایستاد. مجله‌ای برداشت، ورق زد. عکس‌هایش را نگاه کرد. سر جایش گذاشت. مجله‌ای دیگر برداشت. صفحه‌ی اعلان‌های اجاره‌خانه را خواند؛ می‌خواست اتاقش را عوض کند؛ از مشخصات یکی دو اتاق بدش نیامد. قلمش را درآورد و شماره تلفن‌هایی را که داده بودند، با عجله، روی تکه‌ای کاغذ نوشت. روزنامه‌فروش مراقبش بود؛ دید و اعتراض کرد. آقای «الف» فهمید که کار درستی نکرده است و از زرنگی خودش خجالت کشید. لبخندی متزلزل زد و مردّد به مجله و قیمت آن نگاه کرد؛ گران بود. یادش آمد که همان روز پنجاه فرانک در راه مسیح و کلیسا پرداخته است و وجدانش راحت شد. مجله را سر جایش گذاشت و بدون توجه به چشم‌غره‌های فروشنده راهش را گرفت و رفت. از خودش پرسید که آن روز را کجا و چه گونه بگذرانند. با سرهنگی متواری در کلاس درس فرانسه آشنا شده بود. می‌توانست برای تبریک عید به دیدن او برود. اما سرهنگ جا و مکان نداشت و با زن و بچه‌اش در اتاق دانشجویی جوان‌زندگی می‌کرد و دانشجوی جوان در همان برخورد اول پولی از او قرض گرفته بود که پس نمی‌داد؛ ممکن بود دوباره تقاضا کند. اگر دورینش را آورده

بود می‌رفت و از بناهای تاریخی عکس می‌گرفت. آقای فاضلی عکسی از مقبره‌ی ناپلئون می‌خواست.

آقای مدیر هم در نامه‌های پی‌درپی تقاضای ارسال دارویی برای نفخ و درد شکم کرده بود. فرصی به‌خصوص می‌خواست که اسمش را نمی‌دانست. اما توضیح داده بود که گرد و کوچک و نارنجی رنگ است و برای همسایه‌اش از پاریس فرستاده‌اند و آن را از داروخانه‌ای نزدیک میدان اتوال خریده‌اند و همسایه‌اش، پیش از مرگ، روزی دو تا از آن قرص خورده و راضی مرده است. داروخانه‌ای توی محله‌اش بود. اما می‌رفت تو و چی می‌گفت؟ قرص بدون نام که نمی‌شد؛ باعث آبروریزی بود.

یک بار با سرهنگ توپخانه و زنش رفته بود دکتر. هیچ کدام بلد نبودند درست حرف بزنند و دردهای سرهنگ با هیچ کلامی قابل بیان نبود. می‌گفت که معده‌اش عصبانی است و کف پاهایش ویز ویز می‌کند و زن سرهنگ ناراحتی قلبی داشت و از آقای «الف» می‌خواست که برای دکتر شرح دهد که قلب او مدام ولو می‌شود. نه این که درد می‌کند یا تند می‌زند یا می‌ایستد، نه، ولو می‌شود و آقای «الف» کلمه‌ی ولو را بلد نبود و زن سرهنگ خودش توضیح می‌داد که قلبش، گه گاهی، کش می‌آید، مثل موم یا آدامس داغ، و آقای دکتر گیج و مبهوت، خیره به آن‌ها نگاه کرد و تند تند دواهایی روی نسخه نوشته بود.

اتوبوسی از دور می‌آمد. رفت ایستاد توی ایستگاه و از خانمی که کنارش بود فاصله گرفت. می‌دانست که خانم خیال حرف زدن دارد و

چیزی درباره‌ی هوا یا دیر رسیدن اتوبوس یا گرفتاری‌های خودش خواهد گفت و او هم که نصف پیش‌تر حرف‌ها را نمی‌فهمید و مجبور بود موضوع مکالمه را حدس بزند و در مورد آن حدس، درست یا غلط، چیزهایی بگوید، پیش‌تر هم با ایما و اشاره. همه‌ی این کارها برایش مشکل بود و خسته‌اش می‌کرد.

اتوبوس خلوتی بود. سوار شد. نشست کنار پنجره و پایش را دراز کرد. خیال رفتن به جای خاصی را نداشت؛ تا آخرین ایستگاه می‌رفت. تماشا می‌کرد. وقت می‌گذراند. پیاده می‌شد و دوباره راهی را که رفته بود برمی‌گشت.

پاریس شهر زیبایی بود؛ از مجسمه روی مجسمه، آینه کنار آینه، میدان، بناهای تاریخی، کلیسا، برج، موزه، پر آثار قدیمی، پر از چیز، پر از جنس، پر از حرف و کتاب و نوشته و خوراک و پوشاک، پر از تنهایی، پر از ترس‌های مخفی و دلهره‌ی مردن. پر از سگ، سگ‌های شبیه به آدم و درهای بسته، پنجره‌های بسته، آدم‌های بسته. پاریس، زیباتر از آدم‌ها، خودخواه، مفرور، مثل شاه‌زاده خانمی فرییکار با هزار فیبرنگ و راز. مسحور کننده اما قاتل، جوان و خوشگل و ماندنی در مقابل آدم‌های مُردنی؛ شاید برای همین بود که از این شهر واهمه داشت و از کلیسای نتردام می‌ترسید؛ از این زیبایی پیچیده‌ی کهنه‌ی غامض تو در تو، با آن همه قدیس و شیطان و حفره‌های سیاه و نورهای خیره کننده، آن همه ثقل و سنگینی و ماده. جلوی کلیسای نتردام نفس می‌گرفت؛ انگار تمام آسمان و بهشت و ملکوت را تبدیل به جسم کرده بودند و دست و پای

میخ کوب به کف عالم بود و آقای «الف»، هر بار که به سایه‌های سنگین کلیسا نگاه می‌کرد، پدرش را می‌دید و یاد سرمای حمام و ضربه‌های شلاق او می‌افتاد و دلش آفتاب و کویر و دشت‌های باز و نوازش‌های بی‌بی خانم را می‌خواست.

آن روز سوم فروردین بود. آفتاب کم‌رنگی از لای ابرها بیرون می‌زد. آقای «الف» توی غبارِ روی شیشه، خانم نبوت را دید که پای سفره‌ی هفت‌سین نشسته است و آخرین نامه‌ی او را بلند بلند برای همه می‌خواند و عید سال پیش و سال‌های پیش از انقلاب و عیده‌های بچگی‌اش، همه را قطار پشت هم، توی شیشه‌ی پنجره دید و چشمش به مادرش افتاد که مشغول شستن فرش‌ها و پرده‌های خانه بود و خودش و برادرهایش، همه لباس‌های نو پوشیده بودند؛ کفش‌های نو، جوراب‌های نو، زیرپوش، پیراهن و کت و شلوار نو و همه جا تمیز و پاکیزه و تمام اهل خانه منتظر ساعت تحویل، منتظر چیزهای دیگر، چیزهای خوب و روزهای به‌تر.

بی‌بی خانم به تولد زمان و تطهیر جهان در وقت سال نو اعتقاد داشت. خانه تکانی می‌کرد. بچه‌ها را به حمام می‌برد و می‌شست. هر شب پای در خانه را آب و جارو می‌کرد. روی آجرها و پله‌های حیاط گلاب می‌پاشید و می‌گفت که یکی از آن شب‌ها حضرت خضر به دیدن آنها خواهد آمد یا از کوچی آنها عبور خواهد کرد و هر کس که خضر را ببیند تمام آرزوهایش برآورده خواهد شد. «الف» کوچک، تمام شب‌های عید، از شوق دیدن خضر خوابش نمی‌برد. بیدار، توی رختخواب بی‌بی خانم دراز می‌کشید، و هر دو با هم گوش به صداهای

کوچه می‌سپردند. با هر خشی از جا می‌پریدند. بی‌بی خانم دعا می‌خواند. به اطراف فوت می‌کرد و بچه «الف»، پای پنجره، به سایه‌های متحرک درختان زُل می‌زد و دلش از ترس و ذوق می‌لرزید.

بزرگ که شد قصه‌ی خضر از یادش رفت اما عادت و انتظارش ماند. شب‌های عید ولوله‌ی غریبی پیش دست می‌داد و اضطرابی شیرین مانع خوابیدنش می‌شد.

حتا خانم نبوت هم شوخی‌کنان پیش نوشته بود «عزیزم، در افاق را چفت نکن. چه دیدی، شاید حضرت خضر آن طرف‌ها باشد. این روزها همه عازم فرنگند. ما در خانه‌مان را بسته‌ایم و امید و انتظاری نداریم. اما حساب تو از ما جداست. خوب یادم هست که تمام شب‌های عید، وقتی بچه بودیم، می‌نشستی پای پنجره و چشم از در حیات بر نمی‌داشتی. حالا هم در افاق را باز بگذار، کسی چه می‌داند؛ شاید رؤیت خضر نصب تو شود.»

روز هفتم فروردین همه به دیدن او می‌آمدند؛ تمام معلم‌ها، تمام شاگردها. بازده فروردین خانم چراغی، معلم حساب، می‌نشست و نوبت عید دیدنی از او بود. بیش‌تر معلم‌ها از زیرش در می‌رفتند؛ هر کس بهانه‌ای می‌آورد یا خودش را به ناخوشی می‌زد. تنها خانم نبوت و آقای «الف» می‌رفتند و می‌دیدند که خانم چراغی برای سی نفر تهیه دیده است و روی میزها پر از میوه و شیرینی است و خانم چراغی، از حرص و ناراحتی، سفید می‌شد و دماغ رفته از سالکش تیر می‌کشید و چشم‌های ریز و سیاهش برقی کینه‌جویانه می‌زد. به روی خودش نمی‌آورد و با

این‌که دستش موقع ریختن چایی می‌لرزید، باز هم سرش را بالا می‌گرفت و دروغی می‌خندید و به عکس نامزدش روی دیوار اشاره می‌کرد، نامزدش افسر شهربانی در سنج بود که قرار بود تابستان بیاید و عروسی کنند و ده تابستان گذشته بود و هنوز نیامده بود و شاگردها هم این قصه را می‌دانستند و برای خانم چراغی نامه‌های جعلی می‌فرستادند و خانم چراغی هم تلافی می‌کرد و شاگردهایش را با لبه‌ی تیز خط‌کش می‌زد. گوش‌هایشان را می‌گرفت از زمین بلندشان می‌کرد و لای انگشتانشان مداد می‌گذاشت و اگر دستش می‌رسید معلم‌ها را هم می‌زد و دق دلش را خالی می‌کرد.

سیزده فروردین دسته جمعی به فشم یا میگون می‌رفتند. صبح زود راه می‌افتادند. خانم نبوت پشت رُل می‌نشست و تند می‌رانند. علی‌رضا نبوت روی صندلی عقب دراز می‌کشید و راه نیفتاده خوابش می‌برد و آقای «الف»، تمام راه، با وحشت به نفتکش‌هایی که از روپرو می‌آمدند علامت می‌داد. سر و شانهاش به طاق و در و پنجره می‌خورد و صد بار مرگ را پیش رویش می‌دید و مطمئن بود که هرگز سالم نخواهند رسید؛ اما می‌رسیدند و نرسیده پتو و قالیچه را روی سبزه‌ها پای جوی آب پهن می‌کردند. قابلمه‌های غذا را می‌چیدند. منقل کباب و سماور و تخته نرد و پاکت‌های میوه را گوشه‌ای می‌گذاشتند. نور والیبال را به درختی می‌بستند و پیش از نهار، زیر سایه‌ی درخت‌ها چرتی ملایم می‌زدند.

آقای «الف» آن خواب نیمه بیدار را دوست داشت. چیزها را می‌دید. صداها را می‌شنید اما جایی دیگر بود، جایی خالی و خاموش،

مثل مکتبی آرام میان دو لحظه‌ی گذرا. تنش ساکت می‌شد و سرش آرام می‌گرفت. فکرهایش، سبک و پوک، از گوشه‌هایی مخپول، مثل حباب‌هایی بازیگوش، چرخ زنان می‌آمدند و می‌رفتند. حس‌هایش نازک‌تر از سایه‌های روی آب می‌شدند و باری نامریی از دوشش می‌افتاد. انگار زمان یک آن فرصت داده بود و آن مدت بدون اتفاق، مصون از تجاوز روزگار، چیزی بود که آقای «الف» اسمش را خوشبختی می‌گذاشت و تمام عمر به دنبال آن می‌گشت، آن ساعت فراغت و نشستن و کندن کفش‌ها و گوش دادن به سکوت شیرین چیزها.

اتوبوس ایستاد. چند تا پیرزن آمریکایی سوار شدند. می‌خواستند به میدان اپرا بروند. راهشان را بلد نبودند. فرانسوی هم نمی‌دانستند. از راننده سؤال کردند و از مسافرها پرسیدند. هیچ‌کس انگلیسی نمی‌دانست. آقای «الف» خواست دخالت کند اما حوصله‌اش را نداشت. زبان انگلیسی را تا اندازه‌ای بلد بود؛ می‌توانست خودنمایی کند؛ بدش هم نمی‌آمد اما رویش نمی‌شد. به دردسرش نمی‌ارزید. خاطره‌ی گروگانگیری و اشغال سفارت آمریکا هنوز زنده بود. شاید آخر سر ازش می‌پرسیدند کجایی و چه کاره است. مجبور بود اعتراف کند که ایرانی است و از این اعتراف واهمه داشت.

پیرزن‌ها نقشه‌ی شهر پاریس و خطوط مترو را داشتند؛ به هم نشان می‌دادند و سر و صدایشان اتوبوس را پر کرده بود. فرانسوی‌ها، ساکت و مغرور، نگاهشان می‌کردند و به نظر عصبانی بودند از این‌که پیرزن‌های آمریکایی زبان فرانسوی را کامل و عالی نمی‌دانند.

آقای «الف» صلاح ندید که خودش را وارد ماجرا کند. رویش را چرخاند و یقه‌ی بارانش را بالا کشید. در آن شرایط و اوضاع به‌تر بود که گمنام و ناشناخته بماند.

از اتفاق‌هایی که می‌افتاد باخبر بود؛ می‌دانست که خانم چراغی، غلم دار زنان انقلابی شده است و هر روز در خیابان‌ها بر علیه آمریکا، شیطان بزرگ، شعار می‌دهد و با سنگ به در و پیکر سفارتخانه‌ها می‌کوبد. از بیماری غریب آقای مدیر هم خبر داشت. شنیده بود که با همه قطع رابطه کرده است و هر شب با خدا ملاقات می‌کند و هیچ‌کس جز خانم چراغی را به خانه‌اش راه نمی‌دهد. همه‌ی چیزها را نجس می‌داند و همه‌ی رفقایش را متهم به همکاری با ارواح شیطانی می‌کند.

این اتفاق‌ها در مدت یک سال روی داده بود. رفقایش، مثل اقمار منظومه‌ای متلاشی، به سرنوشت‌هایی مجهول و باور نکردنی گرفتار شده بودند. همه قصد رفتن از آن آب و خاک را داشتند، همه جز نبوت‌ها.

از شاگردهایش خبر نداشت، از گنجشک‌های انقلابیش. هنوز هم می‌خواست بداند کدام یک از آن‌ها سنگ را به سرش کوبیده است؛ چرا و به چه دلیل؟ دقیقه به دقیقه‌ی آن روز یادش بود؛ تلفن زنگ می‌زد. ده دقیقه از پنج می‌گذشت. کی می‌توانست باشد؟ هر که بود جواب نمی‌داد. نفس می‌کشید اما حرف نمی‌زد. مادرش هم بیدار بود. توی اتاق‌ها می‌پلکید. تلفن دوباره زنگ زد و باز سکوت. شوخی احمقانه‌ای بود. از بیرون صدای جر و بحث می‌آمد. عمده‌های افغانی، در ساختمان نیمه تمام روبه‌رو، باهم دعوا می‌کردند. آقای حکمی، باغچه‌اش را با شلنگ

آب می‌داد و صدای رادیوی جیبی‌اش را بلند کرده بود. صبحانه‌اش را بی‌میل و عجولانه خورد. صبر کرد تا ساعت هشت و به سمت مدرسه راه افتاد. کلاس‌ها نیمه تعطیل و تقو و لق بودند. معلم‌ها، بلا تکلیف، می‌آمدند؛ می‌نشستند توی دفتر مدرسه و بحث می‌کردند. اول انقلاب بود. شاگردها، هیجان زده، توی خیابان‌ها ولو بودند.

خانم چراغی، با روسری سیاه و جوراب‌های کلفت، پای پله‌ها ایستاده بود. وانمود کرد که او را ندیده است. در کلاش قفل بود. روی آن نوشته بودند «معلم‌های خائن اعدام باید گردند.» و طرحی شبیه به او روی دیوار نقاشی شده بود. از خودش پرسید «کدام معلم خائن؟» و ناباورانه به طرح روی دیوار خیره شد. حس کرد چیزها مثل همیشه نیستند و اتفاقی ناجور در راه است. شاگردها رفتاری عجیب داشتند. او را که می‌دیدند در می‌رفتند و از پشت درهای نیمه باز سرک می‌کشیدند. آقای فاضلی توی حیاط قدم می‌زد. خانم نبوت، بی‌خبر از همه جا، توی سوتش فوت می‌کرد و دنبال شاگردهایش می‌گشت؛ می‌خواست مسابقه‌ی والیبال جور کند. از سید و از آقای مدیر اثری نبود. آقای فاضلی از دور به او اشاره می‌کرد. راه افتاد. با سر به خانم نبوت سلامی دوستانه داد. ایستاد، سیگاری درآورد، گوشه‌ی لبش گذاشت، دستش را جلوی باد گرفت، کبریت کشید و سرش منفجر شد.

سنگ از پشت به جمجمه‌اش خورده بود، پایین، نزدیک گردن. یکی دو لحظه‌ی اول چیزی نفهمید، نشنید، ندید، سیاهی و سکوت مرگ بود و بعد دردی کشنده توی مهره‌ها و پشتش پیچید و خونی گرم از یقه‌ی

پیراهنش گذشت و روی سینه‌اش ربخت. آدم‌ها را می‌دید اما نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده است. خانم نبوت می‌دوید. میج شاگردی را گرفته بود و تکانش می‌داد. آقای فاضلی، حاج و واج، با دهان نیمه باز، نگاهش می‌کرد. نور خورشید توی چشم‌هایش می‌رفت و همه جا پُر از سایه‌های چرخان و دایره‌های کبودِ دَوّار بود. تکیه داده بود به درختی آن کنار و سُریده بود زمین، بی‌حال و نیمه‌جان، مثل کسی در خواب، می‌خکوب و لال، ناتوان از دویدن، ناتوان از نامیدن این و آن. مغزش کار نمی‌کرد، نبضش نمی‌زد، سرش سنگین و منگ، مثل بشک‌های از قیر، توی سینه‌ی خانم نبوت تلو تلو می‌خورد و تنها حسِ ملموسی که از واقعیت داشت فشار تیز آن سوت آهنی توی سوراخ گوشش بود.



مردی رو به رویش نشسته بود. چشم از او بر نمی‌داشت. آقای «الف» ناراحت توی جایش جنید و دستی نگران به دکمه‌های شلوارش کشید. از خودش پرسید «به چی نگاه می‌کند؟» و از توی جیب بارانش دستمالی درآورد؛ دور دهان و دماغش را پاک کرد. پای راستش را روی پای دیگرش انداخت. کتاب فرانسه‌اش را باز کرد. ورق زد، خواند. نگاه مرد را حس می‌کرد. عصبانی شد. خواست چیزی تند به آن آقا بگوید اما جلوی زبانش را گرفت. شاید هم مرد منظور بدی نداشت. ماتش برده بود. فرنگی‌ها زیاد ماتشان می‌برد، به‌خصوص توی مترو یا اتوبوس. هرچه بود، آقای «الف» عادت نداشت نگاهش کنند. دوست نداشت نگاهش کنند. خوشش نمی‌آمد. بلند شد. چتر و کتابش را زیر بغل گرفت

و راه افتاد. مسافرها را کنار زد. پای خانمی را لگد کرد و عذر خواست. خودش را به در رساند و تا اتوبوس ایستاد، پیش از همه، با عجله پیاده شد و نفسی راحت کشید.

نمی‌دانست کجاست. مهم نبود. راه می‌رفت. می‌گشت. سرش گرم می‌شد. وقت می‌گذشت. کوچی دراز و باریکی بود، پر از عتیقه فروشی و مغازه‌های بُنجل فروش. قدم زد. جلوی سلمانی مردانه‌ای ایستاد و خودش را در آینه‌ی بزرگ پنجره دید؛ پکه خورد. جلوتر رفت به تر نگاه کرد. چه قیافه افتضاحی داشت، مفلوک و قراضه، با آن بارانی گشاد که به تنش زار می‌زد و آن کلاه پوستی کهنه و پوست تیره و چشم و ابروی سیاه و سبیل خاکتری. شبیه به دزدها بود، شبیه به تروریست‌های فراری. تصویر دیگری از خودش داشت، تصویر مردی خوش قیافه، جذاب، متشخص و محترم، معلم تاریخ، نویسنده و محقق، کمی سرشناس و مورد تایید این و آن. خودش را با نگاه عاشق خانم نبوت دیده بود، با چشم‌های مهربان مادرش، با تثبیت و تحسین رفقایش. حتا دخترهای جوان دیرستان هم با شیطنت نگاهش می‌کردند و لبخند شیرینشان پر از عشوهای معصومانه بود.

مردی جوان از داخل سلمانی به او نگاه می‌کرد؛ ظریف و خوشگل بود و موهای طلایش برق می‌زد. پیراهنی چسبان به تن داشت و کمرش عجیب باریک بود. آقای «الف» نیم‌نگاهی دیگر به خودش انداخت و باز کلاه پوستیش را با عجله برداشت. راه افتاد. وارد خیابانی دیگر شد و باز از گوشه‌ی چشم به خودش توی شیشه‌ی مغازه‌ای نگاه کرد و زود رویش

را برگرداند. پیچید و سر نبش خیابان، نرسیده به چهارراه، چشمش به سرهنگ توپخانه افتاد که پای کابین تلفن منتظر نوبت بود. سرهنگ او را دید و صدایش زد. دختر کوچکش را روی کولش نشانده بود و تابش می‌داد. ثریا دیلمقانی، زن سرهنگ و دانشجوی جوان هم بودند و کمی دورتر، پشت به سرهنگ، با هم حرف می‌زدند. صف درازی بود، پر از عرب و سیاه‌پوست و آدم‌های خارجی. سرهنگ گفت «این تلفن خراب است؛ سکه‌ها را رد نمی‌کند. می‌توانی مجانی به هر جا بخواهی تلفن کنی. می‌توانی یک ساعت حرف بزنی.»

ثریا دیلمقانی خندید. دست آقای «الف» را فشار داد و دوباره خندید و خنده‌هایش بی‌دلیل و غمگین بود. لباس نازکی به تن داشت و یک ریز می‌لرزید. دانشجوی جوان رویش را چرخاند و وانمود کرد که آقای «الف» را نمی‌شناسد. پیدا بود که خیال پس دادنِ قرض او را ندارد. ماشین پلیس می‌گذشت. آن‌ها که توی صف بودند، نگران، به آن نگاه کردند. چند نفر دیگر هم خبردار شده بودند. آمدند و ته صف ایستادند.

باران آرامی شروع شده بود. ثریا دیلمقانی سردش بود. سرفه می‌کرد. گفت «گور پدر این زندگی.» و موهای بور کرده‌اش را با بررسی کوچک شانه زد. زن قشنگی بود، جوان و غمگین.

نوبت سرهنگ بود. رفت توی کابین. شماره گرفت و مفصل با برادرهایش حرف زد. با مادرش هم حرف زد. آن‌ها که توی صف بودند غر زدن و مردی از دور به ساعتش اشاره کرد و فحشی زیر لب داد.

سرهنگ به روی خودش نیاورد. دوباره شماره گرفت و گوشی را به زنش داد.

ثریا دیلمقانی با خواهرهایش حرف زد و گریه کرد. آمد بیرون. ایستاد رو به دیوار و باز گریه کرد. گفت «من برمی‌گردم. مرده شور پاریس و هوا و مردمش را ببرند. من که برمی‌گردم.» سرهنگ هنوز توی کابین بود. دانشجوی جوان گفت «برو بابا. خدا را شکر کن که از آن جهنم در رفتی. مملکت یک مشت کور و کچل به درد نمی‌خورد. من که می‌روم آمریکا، می‌روم به بهشت.»

سرهنگ آقای «الف» را صدا زد. دانشجوی جوان گفت «نوبت من است.» آقای «الف» سرخ شد و خودش را کنار کشید. گفت «خواهش می‌کنم. بفرمایید، من نمی‌خواهم به کسی تلفن کنم.»

ثریا دیلمقانی رفت زیر طاقی مغازه‌ای ایستاد. چتر و بارانی نداشت. سرهنگ جلوی در کابین ایستاده بود. شانه‌ی آقای «الف» را گرفت و کشیدش تو. گفت «تعارف ندارد آقا جان. از این فرصت‌ها گبیرت نمی‌آید. استفاده کن.» آقای «الف» خجالت‌زده، به مردمی که توی صف اعتراض می‌کردند نگاه کرد و، گوشی به دست، مردد ایستاد. دانشجوی جوان گفت «من عجله دارم. باید به کسی در سانفرانسیسکو تلفن کنم.» سرهنگ دخترش را بغل کرد و محکم بوسید، خیلی محکم. دخترش جیغ کشید و موهای سرهنگ را چنگ زد و با مشت به چشم و دماغ او کوبید. آقای «الف» مبهوت توی کابین تلفن ایستاده بود. نمی‌دانست چه کار کند. همه از بیرون نگاهش می‌کردند. سکه‌ی پنج فرانکی همچنان

نیمه‌ی راه گیر کرده بود. تا به حال در این مدت، به خانم نبوت تلفن نکرده بود. خودش هم نمی‌دانست چرا؛ شاید فکر پولش را می‌کرد یا این که نمی‌دانست چی بگوید. دو دقیقه، سه دقیقه، حداکثر پنج دقیقه، در این مدت فشرده‌ی مفشوش چه طوری حرف‌هایش را می‌زد؟ حتا نمی‌دانست از کجا شروع کند و با چه کلمه‌ای، با چه جمله‌ای، به حرف‌های تمام نشدنی‌ش خاتمه دهد. گوشی توی دستش می‌لرزید. چاره‌ای نداشت. می‌بایست عجله می‌کرد. مردم توی صف غُر می‌زدند. شماره‌ی نوزده را گرفت. خط بین‌المللی متصل شد. صبر کرد. نمی‌خواست ادامه دهد. دلش بیخودی شور می‌زد. تازه عادت کرده بود. تازه داشت تحمل می‌کرد. صدای خانم نبوت دیوانه‌اش می‌کرد. هوایی می‌شد. کاش گوشی را می‌گذاشت و می‌آمد بیرون؛ اما نمی‌توانست، دیر شده بود، وسوسه‌ای غریب ترغیبش می‌کرد. کُد تهران را گرفت، بوق بوق می‌کرد.

سرهنگ در کابین را باز کرد. سرش را تو آورد. گفت «مهم نیست، عجله نکن، آرام باش، قطع کن دوباره بگیر.»

خط بین‌المللی دوباره متصل شد. کُد تهران، نود و هشت بیست و یک، یک آن طول کشید و بمد راه داد. صداهایی درهم توی گوشی پیچید، صداهایی از راه دور، از آن طرف دریاها، کوه‌ها، از محله‌های گنگ آشنا. توی آن گوشی خاکتری کوچک، شهری نامریی نفس نفس می‌زد و صدای زنی ناشناس از دور می‌آمد. تهران چسبیده به گوش او بود و تمام کوچه‌هایی که می‌شناخت، تمام خانه‌ها، تمام رفقاییش، تمام

شاگردهایش، تمام زندگیش، روزهایش، تمام طایفه‌اش، تمام عمر سرزمینش از ابتدا تا آخر، در آن لحظه، توی گوش او پیچ پیچ می‌کرد. یک آن فکر کرد که شماره‌ی خانه‌ی خانم نبوت از یادش رفته است و ترسید. سرش خالی از هر شکل و عدد بود. بیست و نه، چهل و نه، دویست و چهل و دو. یادش نمی‌آمد. چشم‌هایش را بست و انگشتش را روی عدد دو گذاشت. دستش عادت داشت و خود به خود شماره‌ها را گرفت. گرمش بود، نفسش در نمی‌آمد، عرق کرده بود و سر انگشتش از تماس با آن شماره‌های آشنا احساس سوزشی ملایم می‌کرد؛ انگار به جسمی زنده دست می‌کشید.

شماره‌ی چهارم صدایی مشکوک داد. یقی کرد. سوت کشید اما قطع نشد. نصف راه را آمده بود و از هم اکنون صدای خانم نبوت را از دور می‌شنید. کی گوشی را برمی‌داشت؟ خودش یا علی‌رضا نبوت یا کلفت پیر نیمه کر بد اخلاقشان؟ حتماً خود خانم نبوت گوشی را برمی‌داشت. غافلگیر می‌شد. باور نمی‌کرد. صدای او را نمی‌شناخت. دستپاچه می‌شد، هل می‌کرد. می‌ترسید اتفاق بدی افتاده باشد. می‌پرسید «چی شده؟ خوبی، سلامتی؟» و بعد نگران گرانی خرج تلفن می‌شد. دعواش می‌کرد. می‌بایست فوری بهش توضیح می‌داد که تلفن مجانی است؛ می‌شود ساعت‌ها حرف زد؛ مثل آن وقت‌ها، مثل همیشه. می‌شود خندید، غیبت کرد، از این و آن گفت، از آقای مدیر، از خانم چراغی، از آقای میلانی، از خواب‌هایی که شب قبل دیده بودند، از دردهایی که داشتند، از دندان‌دردی ناگهانی یا دل‌آشوبه‌ای بی‌دلیل، از کارهایی که قرار بود بکنند، از

برنامه‌ی سینماها، از شایعه‌های بی‌معنی، از هزار چیز دیگر، مثل همیشه، مثل هر صبح و هر غروب که به هم زنگ می‌زدند.

سرهنگ به شیشه‌ی کابین زد و پرسید «خوابی؟ چسبیده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟» آقای «الف» دوباره شماره گرفت. به عدد هفت که رسید، یک مرتبه، تمام محله‌ی الهیه پیش چشم‌هایش ظاهر شد و بوی کوچکی چناران توی دهان و سرش پیچید و چشمش از دور به پیر مرد شاتوت فروش افتاد، که با الاغش از کنار پل رومی می‌گذشت و آوازی کوچکی باغی می‌خواند.

آخرین عدد شماره‌ی صفر بود. آقای «الف» انگشتش را روی رقم آخری گذاشت و رعشه‌ای شیرین، از مچ دست تا کشاله‌ی رانش دوید. تمام فکرهایش روی آن نقطه‌ی کوچک متمرکز شده بود، تمام حس‌هایش به سمت آن دایره‌ی جادویی می‌خزید. انگار انگشتش را روی ناف خانم نبوت گذاشته بود، روی مرکز عالم.

تمام شماره‌ها را گرفته بود. یک لحظه سکوت شد و بعد خیشی ملایم به گوشش خورد و دید که تلفن خاکستری رنگ راهرو، روی میز کوچک پای در، زنگ می‌زند و روی میز گلدانی شیشه‌ای است، پر از گل‌های سفید مینا و دسته کلید ماشین علی‌رضا نبوت، توی جاسیگاری بلور افتاده است و عینکی آفتابی، پوشیده از غبار، پشت روزنامه‌های تل‌انبار شده روی هم از یاد رفته است و نگاهش آرام و آهسته، توی اتاق‌ها و سرسرا چرخید، از آشپزخانه و حمام و انبار پستی گذشت و نگران، از پله‌ها بالا رفت. از روی تخت‌خواب‌ها گذشت. مکشی کوتاه روی شانه و بُرس و

آینه‌ی دستی خانم نبوت کرد و توی ابوان و روی پشت بام را گشت. لباس‌های شسته، آویزان از بند رخت را نوازشی عاشقانه کرد و از حاشیه‌ی دیوار پایین خزید. چرخ‌ی غمگین توی حیاط زد و ناامید تا انتهای کوچه رفت. دید که چراغ‌های خانه خاموش است و پرده‌ها کشیده است و باز به راهروی تاریک خالی برگشت و به تلفن روی میز خیره ماند.

سرهنگ از لای در کابین پرسید «جواب نمی‌دهند؟» و آقای «الف» زنگ دهم، یازدهم، دوازدهم را شمرد و گوشی را گذاشت. سرهنگ گفت «به یک نفر دیگر تلفن کن؛ تلفن مجانی دیگر گیت نمی‌آید.»

نوبت دانشجوی جوان بود. رفت توی کابین و در را بست. آن‌ها که توی صف بودند یک قدم جلوتر آمدند.

ثریا دیلمقانی، توی کافه، گنج دیوار نشسته بود و به لیوان خالی چایی‌اش، مات و مبهوت، نگاه می‌کرد. هنوز سردش بود و می‌لرزید. سرهنگ نشست و به آقای «الف» تعارف کرد و بچه‌اش را روی زانویش گرفت و پس‌گردن او را باز محکم بوسید و جیفش را درآورد. دیر بچه‌دار شده بود و همین یک بچه را داشت.

ثریا دیلمقانی گرم‌سینه‌اش بود. گوشه‌ی ناخنش را می‌جوید. گفت که از صبح چیزی نخورده است و قرصی از توی کیفش درآورد و بدون آب فوراً داد. سرهنگ به روی خودش نیارود. آقای «الف» یک ساندویچ پنیر و یک بستنی برای بچه‌ی سرهنگ سفارش داد و دید که ثریا

دیلمقانی با مهربانی و تشکر به او نگاه می‌کند و سرخ شد. رویش را چرخاند و به دانشجوی جوان که از دور می‌آمد اشاره کرد. بلند شد. صندلیش را کنار کشید و برای او جایی کوچک باز کرد. مطمئن بود که دانشجوی جوان پول او را پس نخواهد داد. سعی کرد خودش را منصرف کند و از بهار و سال نو حرف زد و به همه تبریک عید گفت.

سرهنگ با قاشق چایی خوری، تکه‌ای بزرگ از بستنی بچه‌اش برداشت خورد و دخترش گریه‌ای بلند سر داد.

ثریا دیلمقانی با خجالت و دست‌پاچه به مردم اطراف نگاه کرد. سرهنگ خندید و دوباره از قسمت دیگر بستنی چشید و به آقای «الف» هم تعارف کرد. دخترش را که سر خورده بود و رفته بود زیر میز و زار می‌زد با زور بیرون کشید و قربان صدقه‌اش رفت.

دانشجوی جوان گفت «این دفعه کارم درست می‌شود. قرار شد برایم اجازه‌ی کار بفرستند. من که می‌روم آمریکا؛ صد در صد می‌روم.»

ثریا دیلمقانی نصف ساندویچش را، یواشکی، لای کاغذ پیچید و توی کیفش کرد. گفت «من برمی‌گردم ایران، قربان آن آب و خاک و آفتاب و مردمش بروم.»

سرهنگ گفت «ما همه برمی‌گردیم. تا اردیبهشت آینده در تهران هستیم.»

آقای «الف» هنوز به تلفن خاکستری روی میز فکر می‌کرد و گوشش پر از صداهای راه دور بود.

دانشجوی جوان پا شد. ته فنجان قهوه‌اش را بالا کشید و خداحافظی

کرد و رفت. ثریا دیلمقانی با چشم‌هایی خمار نگاهش می‌کرد. پول میز را آقای «الف» پرداخت. سرهنگ دخترش را بغل گرفت. گفت «خانمچه، بادامچه، نقل و نباتم، من تو را برمی‌گردانم به ایران. تو باید آنجا بزرگ شوی، آنجا قیر بدهی، اطوار بیای. آنجا شوهر کنی و سر و سامان بگیری. تو را چه به فرانسه. برای من شدی مادموازل نیلوفر؟ چه غلط‌های زیادی. نهات میتران؟ بابات میتران؟ تو دختر من هستی، سرهنگ ارتش شاهنشاهی.»

ثریا دیلمقانی، کت گشاد سرهنگ را ازش گرفت و پوشید. یقه‌اش را بالا داد و جلوتر از دیگران راه افتاد. توی کوچه، سرش هوا بود و به ابرهای آسمان نگاه می‌کرد. ندید و پایش را روی نجاست سگی گذاشت. دادش درآمد؛ انگار آتش زده بودند. نمی‌دانست چه کار کند. پایش را از توی کفش درآورد و ناله کرد. غُر زد. فحش داد. بازوی سرهنگ را چسبید و مثل کسی که بدترین اتفاق دنیا برایش افتاده باشد، مستأصل و درمانده، به آقای «الف» خیره شد.

سرهنگ گفت «ای به گور پدر هرچه سگ مادر قعجه است.» و رویش را چرخاند. پیدا بود که به کفش زنش دست نخواهد زد.

آقای «الف» دید چاره‌ای نیست، با اکراه، کفش ثریا دیلمقانی را برداشت. کفش را به لبه‌ی پیاده‌رو و اسفالت زیر کشید. دستمالی کاغذی از توی جیبش درآورد و اطراف آن را تمیز کرد. گفت «به‌تر از این نمی‌شود. حق با شماست، من بودم از کفشم صرف‌نظر می‌کردم؛ نمی‌توانستم پایم را تویش کنم.»

ثریا دیلمقانی کفشش را پوشید. گفت «من همین یک جفت کفش را دارم. این را هم با خودم از تهران آورده‌ام. فرانک شده شش تومان، یک جفت کفش سر می‌زند به عالم. به زودی باید پابرنه راه بروم.»

آقای «الف» از سمت دیگر می‌رفت. راهش از آن‌ها جدا می‌شد. سرهنگ گفت «آقای عزیز، انشاءالله که دوباره همدیگر را خواهیم دید. ما که جا و خانه نداریم. هر روز خودمان را یک جا می‌چپانیم. یک روز دیدید سر شما خراب شدیم.»

آقای «الف» گفت «قدمتان روی چشم.» و راه افتاد. از جلوی کابین تلفن گذشت و دید مأموری مشغول تعمیر آن است.



غروب بود که آقای «الف» به محله‌ی خودش برگشت. باران برای چند لحظه بند آمده بود. پارک روبه‌رو طراوت عجیبی داشت؛ سبزتر از همیشه به نظر می‌رسید. کبوترها مثل پرنده‌های سنگی، ثابت و صامت، روی شاخه‌ها نشسته بودند. دست توی جیبش کرد و پاکت خرده نان را درآورد. رفت توی پارک و با دستمال کف خیس نیمکتی را خشک کرد و نشست. کبوترها سرک کشیدند و چشم‌های نیمه بسته‌شان باز شد. آقای «الف» کمی خرده نان روی چمن نزدیک پایش ریخت. کمی هم روی سر و شانه‌ها و کف دستهایش گذاشت و بازوانش را از هم گشود. با خودش گفت «این‌ها شاگردهای من هستند، گنجشک‌های باغ من.» و زیر لب خندید. به هر کبوتر اسمی بخصوص داده بود و تک‌تکشان را می‌شناخت؛ کبوتر خانم، کبوتر تیل خواب‌آلود، کبوتر مؤدب باهوش.

هر روز که برایشان خوراک می‌آورد حاضر غایبان می‌کرد. بهشان نمره می‌داد و برایشان حرف می‌زد.

پیرزنی گدا از آن سمت پارک می‌گذشت. مست بود و سرحال؛ با خودش آواز می‌خواند و به کسی کار نداشت.

کبوترها بقو بقو می‌کردند و نامطمئن روی شاخه‌ها پا به پا می‌شدند. آقای «الف» گفت «عزیزان من، گوش کنید. این جا کلاس تاریخ است و امروز امتحان دارید.»

کبوتری بلند شد. نیم چرخ می‌زد و روی چمن‌ها نشست. تکه نانی برداشت و گریخت کبوترهای دیگر گردن کشیدند و دسته جمعی از شاخه‌ها فرود آمدند.

آقای «الف» گفت «آرام، شلوغ نکنید. بنویسید؛ سوال اول. کبوترها ترشان ریخته بود؛ به هم نک می‌زدند و تکه‌های نان را از نک هم می‌کشیدند. کبوتری روی سر آقای «الف» نشسته بود و سر دمش را به پیشانی و چشم‌های او می‌مالید. تنش گرم بود و بویی خوب می‌داد، بوی پرندهای نشسته روی تخم. کبوتر دیگری روی پایش می‌پلکید و به دگمه‌های شلوارش نک می‌زد. آقای «الف» گرمی بال و پر و جوانی نفس‌هایشان را حس کرد و دلش از فشار عاطفه‌ای بزرگ فشرده شد. کبوتری را گرفت، گردنش را نوازش کرد، نکش را بوسید و پرش داد. کبوترها از سروکولش بالا می‌رفتند؛ روی شانه‌ها و کف دست‌هایش می‌لولیدند.

غروب خوبی بود، ساکت و ملایم و بوی سوم فروردین از تنه‌ی سبز

درخت‌ها بیرون می‌زد. شاخه‌ها پر از شکوفه‌های نارس بودند، پر از حیاتی که شکل می‌گرفت و زمانی که در راه بود.

آقای «الف» سرش را به پشتی نیمکت تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. تنش از حس یک سعادت ناگهانی کش و قوس آمد. دلش می‌خواست همان‌جا می‌نشست، سال‌های سال، یک عمر، و کبوترها روی دهان و چشم‌هایش لانه می‌ساختند، لای موهایش تخم می‌گذاشتند و تمام فصول تاریخ را با او مرور می‌کردند.

چشم‌هایش را بست و نگاهش از میان کوچه‌های کودکی‌اش گذشت و به سبزترین باغ جهان رسید؛ دید که دختر کوچک همسایه، بی‌خبر و خوش سرگرم بازی است و توپ کوچکش را روی پله‌های زمان می‌کوبد و بادبادک رنگیش بر فراز هفت آسمان در گردش است. و دید که همبازی خُردسالش از دور به او اشاره می‌کند و پیامی دارد که به گوش‌های بسته‌ی او نمی‌رسد. هوا لحظه به لحظه تغییر می‌کرد. باران دوباره آماده‌ی باریدن بود. صدای خش و خش پایی از دور و بر می‌آمد، از پشت درخت‌ها. آقای «الف» اطرافش را نگاه کرد و کسی را ندید. دو سه قطره‌ی درشت باران روی صورتش افتاد. چترش را باز کرد. روی سرش گرفت و همان‌جا نشست. حال خوشی داشت و قلب کودکش در پنجاه و دو سالگی، الکی، از انتظار خبری خوب می‌تپید. یاد نام‌های خانم نبوت افتاد که بهش نوشته بود «عزیزم، در افاقت را نیند. شاید رؤیت خضر نصیب تو باشد.»

باران فرنگ از آن نم‌نم‌های خودمانی نبود؛ شرشر می‌ریخت. کبوترها تاریخ را اول کردند و سراسیمه به زیر شیروانی خانه‌ها پناه بردند.

آقای «الف»، مثل کسی نیمه مست، با خودش خواند «هوا انگولکی من هم هوایی» و زنگ شیرینی را ته گوش‌هایش شنید؛ صدای سوت خانم نبوت بود، که مثل صوتی ابدی، از دورترین روزها می‌آمد و از بهاری به بهار دیگر می‌رفت.

نگهبان پارک از توی اتاقک شیشه‌ای‌اش، به او نگاه می‌کرد. آقای «الف» یادش افتاد که پاسپورتش همراهش نیست و کارت اقامتش را هنوز تمدید نکرده است. چترش را پایین تر آورد. روی صورتش گرفت و به کفش‌های نوایش که خیس آب شده بودند نگاه کرد، کفش‌هایش را علی‌رضا نبوت از تهران برایش فرستاده بود.

پاشد. پاکت خرده نان را برداشت. توی جیبش چپاند. کبوترها زیر طاقی‌ها چرت می‌زدند. گویی در فکر مهاجرت به سرزمین‌های دور بودند.

سگ خانم سرایدار از دور پارس می‌کند.

آقای «الف» نگاهی مبهوت به اطراف انداخت و از خودش پرسید «من این‌جا چه کار می‌کنم؟» و باز آن گرمسنگی کاذب، آن حس خالی و سرد، آن اضطراب تهوع‌انگیز توی شکمش چرخید و دلش آشوب شد؛ انگار در انتهای خوابی غریب ایستاده بود و ترسید. با خودش گفت «نه، این‌جا جای من نیست. شهر من نیست. همین فردا برمی‌گردم، یا هفته‌ی بعد، در اولین فرصت.» و با این تصمیم التیام‌آور وارد خانه شد. چترش را تکاند تا مبادا قطره آبی روی پله‌ها بیفتد و مایه‌ی دردسرش شود. ته‌سیگارش را توی جیبش انداخت و با احتیاط از پیچ راهرو گذشت. در اتاقش را بست و نفس راحتی کشید.